

گلہائیکہ درجہنامہ میر وید

محمد مسعود



گلهای که در جهنم میروید

محمد مسعود



مسعود، محمد
گلها نی که در جهنم میرودید
چاپ جدید: ۱۳۵۷
چاپ: چاپخانه محمدحسن علمی
ناشر: سازمان انتشارات جاویدان
حق چاپ محفوظ

گلهایی که در جهنم میروید

قسمت اول

بروکسل ۱۵ مرداد ماه ۱۳۱۷

دوست گرامی آقای مسعود

لاید از حرکت رفیق عزیzman آقای (د) از بلژیک بی اطلاع نیستی، نمیدانم با نصایح دوستان و تذکرات برادرانه ای که من باو دادم و با وسائل مکنی که برای ماندن داشت، چه شد که یکمرتبه دیوانه وار عازم حرکت طهران شد و اسباب نگرانی تمام دوستان خود فراهم ساخت.

من بخصوص از سرنوشت او فوق العاده نگرانم و با اطلاعاتی که از جریان کار او دارم و مکرر باو یاد آوری نمودم خیال نمیکنم رفتنش به ایران کار عاقلانه ای باشد.

آقای وزیر مختار دولت شاهنشاهی به تمام مقامات مربوطه و نامربوط طهران چه رسمی و چه خصوصی نوشته است که فلانی کمونیست است، و با اوضاعی که فعلاً در ایران هست این اتهام در ردیف حکم اعدام اشخاص میباشد.

من یکی دو مرتبه با وزیر مختار موضوع را مطرح نموده و از آقای (د) کاملاً "دفاع کرده و گفتم، که قبول هر مرام اجتماعی ولو هر چه صحیح و مقدس باشد چون با آزادی فردی تماس داشته و آنرا

آزادی خواه است که اگر روزی آزادی فردی و قانونی او در منافع اجتماعی محسود حاضراست یا در بیانانها یکه و تنها زندگی نموده یا از حیات صرف نظر نماید، زیرا او معتقد است که انسان طبیعتاً "یکسان خلق نشده و فرضیه مساوات خلقي در انسان کاملاً" غلط و بیجا میباشد، و چون انسان بر خلاف حیوانات دارای اختلاف فکری و بدنی است بالطبع زندگی مادی او هم مساوی نخواهد بود و برای اجرای عدالت طبیعی که موجود سعادت عموم است بایستی حتی الامکان حقوق افراد را توسعه داد و آزادی فرد را محترم شمرد تا هر کس بقدر استعداد طبیعی خود در زندگی موفق شود. البته این نظریه او کاملاً "برخلاف هرگونه مرام اجتماعی است و او پیش از هر چیز آزادی خواه و دموکرات است، آقای وزیر مختار هم خودش متوجه هست. ولی از آنجا که کمی متکبر و خود خواه است و ظاهراً آقای (د) آنطور که انتظار میرفته با ایشان بر خورد نکرده است رنجشی پیش آمده که منجر باین موضوع شده است،

امیدوارم این مسئله بخیر بگذرد و آقای (د) بتواند در صورت احساس اثری از این حرفها، کاملاً "از خوددفاع نماید بهر حال تو تا میتوانی مواطبه احوال او باش و مرا از جریان امری خبر مکذار. ارادتمند ت. م

بروکسل ۲۸ مداد ۱۳۱۲

دوست عزیزم ، هنوز از آقای (د) کاملاً "بی خبرم بنا بود از ایران بمن تلگراف کند ، بیست روز است که از اینجا حرکت کرده و هنوز از او خبری نشده است ، چیزیکه بیشتر اسباب تاثر و نگرانی من است ، اضطراب و بی تابی عیال اوست .

"اصلًا" زن گرفتن او هم کار بی رویه ای بود . من از اول با ازدواج او آنهم با یک زن اروپائی کاملاً "مخالف بودم . حالا شش ماه از ازدواجشان نگذشته که این زن بدخت در اینجا بلا تکلیف و سرگردان مانده است !

درست است که ازدواج مانند خوردن و آشامیدن امری است طبیعی و سرپیچی از آن آنهم برای جوانهایکه ، وقت و پول کارهای دیگر را ندارند خالی از اشکال نیست ، ولی من برای کسیکه سرنوشتیں معلوم نیست رفع احتیاجهای موقتی بمراتب عاقلانه تر از ابتلاء دائمی است .

دیروز زنش پیش من آمده بود با چشم انداز درست آبی و موهای طلائی رنگ پریشان خود بقدرتی اشک ریخت که حال مرا منقلب کرد تو نمیدانی این زن چقدر زیبا . چقدر مظلوم ، چقدر عفیف است و تا چه اندازه شوهرش را دوست دارد من یقین دارم اگر بزودی او را نبیند یا دیوانه شد . یا انتشار خواهد کرد .

آقای (د) مبلغی هم در اختیار من برای خرج مسافرت زنش گذاشته ولی گفته است که منتظر کاغذ او باشم و ببینم در تهران

بچه کاری مشغول میشود ، تا زنش را روانه کنم .
 من بزنش دلداری زیادی دادم و از هوش و استعداد و شهرت
 شوهرش تعریف زیادی کرده اطمینان دادم که بزودی در ایران پست
 آبرومندی پیدا خواهد کرد و رفع کلیه نگرانیها خواهد شداما معلوم
 بود که بگفته های من اطمینان زیادی ندارد و غریزه طبیعی زنانه
 اوروزهای خوشی را پیش بینی نمیکند نمیدانم او به چه جهت اینقدر
 نسبت باوضع کنونی وطن ما بدین است ؟ !
 ارادتمند . م

بروکسل ۲۵ تیر ماه ۱۳۱۷

دوست مهربانم ، بالاخره نامه آقای (د) رسید ، پس از این
 مدت ، انتظار داشتم کاغذ او مفصل باشد و مرا از جریان مشروح
 زندگانی خود با خبر نماید ، لیکن عکس کاغذ او سه چهار سطر
 بیشتر نبود : گرچه میدانم کلیه مراسلات در ایران سانسور است و
 جلو تمام صندوقهای پست مامور نامینات ایستاده ولی نوشتن سلام
 و دعا گفتن حرفهای معمولی که دیگر ترس و وحشتی ندارد .
 بهر حال کاغذش فوق العاده مختصر بود همینقدر نوشته بود
 که هنوز بیکار است !

"اتفاقا" بدختی از هر طرف با روآورده وزیر معارف هم
 بطوریکه نوشته بود آقای ام شده است ، این شخص آدم خوش جنسی
 نیست و فطرنا" با تمام خلق خدا دشمن است ، موقع ماموریتش در
 اروپا اسباب رحمت خیلی از ایرانیها شد و خیال نمیکنم با رفیقمان

شرافتمدانه رفتار کند.

کاغذهاییکه بتو مینویسم احتیاطاً" نابود کن که اسب زحمت نشود مخصوصاً "طريقه، رسیدن این مراحلات کاملاً" باید مخفی بماند منهم جز در موقع ضروری چیزی نخواهم نوشت.

قربانت . م

بروکسل ۲۹ شهریور ماه ۱۳۱۹

دوست عزیزم ، من با اینکه سالهای اخیر نسبت باوضاع ایران نظر خوبی نداشتم و این دیکتاتوری را مقدمه، انحطاط بزرگی میدانم که حیات ملی ما را تهدید میکند . ولی تا این درجه هم از شرب - اليهود و هرج و مرج وطنم خبر نداشتم ، حقیقتاً" این دیگر مملکت نیست . این جبر خانه است ، این قبرستان است که یکمشت مرده - خوار بجان مرده ها افتاده اند!

کاغذآقای (د) که اخیراً" توسط شخص ایمنی رسید ، با اینکه کویا بازم درنوشت آن شرایط احتیاط مراعات شده ترس و نومیدی و یاس از میان کلماتش هویدا است آقای (د) نوشه :

"هنوز مشغول کاری نشده ام ، من هر جای اروپا که مصادف با کلمه، اترانزه (خارجی) میشدم زهر کشنده آنرا با تریاق . (منهم وطني دارم و ایران وطن من است) . تسکین داده و ابداً" خیال نمی کردم که در وطن خود از همه جای دنیا خارجی تر باشم ! دو سال و نیم است بیکارم درجاییکه دوروزونیم هم نمیشود بیکار بودنمیدانم چطور تا بحال از گرسنگی نمرده ام ، در این مدت هر دری را زده و بهر دامنی دست دراز کرده ام ولی افسوس که دیگر در اینجا درب و دامنی وجود ندارد!

از نخست وزیر تا فراش از وکیل و وزیر تا منشی و ثبات همه

را ملاقات کرده و زندگی خود را شرح داده ام همکی دفعه اول یک مشت دروغ تحویل داده و دفعه دوم بحضور را هم نداده‌اند . وزارت معارف کاغذ آقای (ن) را پیراهن عثمان کرده و اگر اتفاقاً "کسی برای مساعدت با من دست دراز کند ، آن سنگ کذاشی را جلویش می‌اندازند و با طلس این تهمت لال و چلاقش می‌کنند منهم برای تبرئه خود جرئت اظهار این اتهام را ندارم زیرا روزی نیست که اشخاص محترم و شریفی با این اتهام توقيف نشوند و هفته‌ای نمی‌گذرد که داستان قتل فجیع و هراس آور یک یا چند نفر از متهمین با رعب و وحشت در میان مردم منتشر نشود . "

دوست عزیزم آیا واقعاً "وطن عزیز ما" با این روز سیاه افتاده است؟ چیزی که مرا ببیشتر متعجب کرداین بود که آقای (د) از (ژینت) زن زیبای خود اسمی نبرده و این دلیل نهایت پریشانی اوست . او عیناً "حال غریقی را دارد ، که متوجه هیچ چیز جز نجات جان خود نیست .

من از این موضوع ، فوق العاده متأثرم و تنها و بیکار ماندن آقای (د) را با وجود شهرت وافی و داشتن دوستان زیاد بهمان دلیلی میدانم که خودش هم زنش را فراموش کرده ، معلوم است تمام مردم ایران در حالی شبیه حال آقای (د) بسر می‌برند .

من یقین دارم که اوضاع بدین منوال هم نخواهد ماند و خواهی نخواهی اوضاع خارجی و جنگ کنونی در کشور ما هم تاثیر خواهد نمود و وضعیت را تغییر خواهد داد .

خواهشمند از احوال خودت مفصل بتویسی .

قربانی .

دوست عزیزم چند روزی است بواسطه کسالت و عارضه تب به سویس آمده ام ، اینروزها مسافرت فوق العاده اشکال دارد خرجش بی اندازه زیاد و وسائلش بی اندازه کم است نمیدانم آه و نفرین آسیائیها ، اروپا را باین آتش انداخته یا اساساً "تاریخ انقراض پسر شروع شده است !

ماهها بودا در دوست عزیzman آقای (د) بیخبر بودم و غالباً "احوال او را از خانمش میپرسیدم ، تا دیروز که کاغذش رسید و بر تالمات روحی قلبم افزود .

حقیقتاً "نمیدام اور بدینی مبالغه میکند یا اساساً "کار از کار گذشته و روح بشریت در ما منفرض شده است ؟ ! در این کاغذش نوشته :

" هنوز بیکارم . شخص باید بی پول و فقیر باشد ، روی گدائی و دست و پای دزدی هم نداشته باشد تا بفهمد بیکار یعنی چه ! اکثر کار دارهای ما ، هم رو و هم دست و پا و هم عوض یک کار چند کار دارند و هم فقیر و هم تهی دست نیستند و با وجود همه اینها از تصور یک ماه بیکاری پشتستان می‌لرزد ، من فقط با یک چمدان کتاب و اسناد سابقه خدمت و مدارک تحصیل چهار سال است از اروپاوارد وطن عزیز ! شده ام و هنوز هم بیکارم .

تا وقتیکه شاه سابق بود هر فلاش بی همه چیزی یک قطعه عکس او را حرز جواد کرده بالای سر خود نصب میکرد و هر نوع حق کشی و ظلم و خیانت را مرتکب میشد . هر بدبخت بینوائی قیافه اعتراض بخود میگرفت آن لولو را نشانش داده لالش میکردند حالا هم که

او رفته همین سایه نشیان تمثا، مبارک و بهلوانان عصر درخشن
حکم دیوار را پیدا کرده اند. نه حرف حسابی نه همو حنحال نه
عحز و التماس ایسها هیچکدام اثر ندارد حصار فانوں استفادام آنها
را پشت میز ها حفظ نموده و دستشان حز برای دهار خود و خزانه
ملت شکان نمیخورد، اگر این حرکت را هم نداشتند انسان یغین
میکرد که مرده اند.

شش ماه تمام است، من بوزارت ... میروم فریاد میزنم که
یابعن اجازه بدھید آزادانه بکار خودم مشغول شوم (چون اشتغال
برشته فنی من اجازه وزارت را لازم دارد) یا سوابق پانزده ساله و
مخارج دولتی که برای تحصیلات من شده در نظر گرفته در رشته خودم
که منحصر بفرد هستم . از وجودم استفاده نموده نام بدھید !
همه میگویند حق داری فورا " اقدام خواهد شد دستور داده
شده، پرونده خواسته شده، و بشور رفته کمیسیون و و و .
روزها بدین منوال میگذرد، روزگارم روز بروز بدتر و زندگانیم
روز بروز برسانتر میشود، وقتی باین رویه اعتراض میکنم این آدمک
های چوبی عصبانی میشوند او دستیکه فاعدنا " حز برای پول و لقمه
در از نمیشد، برای بیرون کردنم از اطاقي که خیال میکند ارت پدرشان
است حرکت میکند !

آقای (ت) وزیر سابق سه ماه هفته ای یکمرتبه بمن دروغ میگفت
و معاونش روزی دو مرتبه دروغ پردازی میکرد و بالاخره یک روز اظهار
کردم ، این رویه شما ظلم است، بی وحدانی است، من بیچاره ،
بدبخت شده ام من ایرانی هستم و در این کشور حق حیات طبیعی
دارم یا اجازه شغلم را بدھید که آزادانه مشغول کسب معاش شوم با
کار دولتیم را رجوع کرده حقوقم را بدھید که از گرسنگی نمیرم !
آقای وزیر فریاد کرد ا به جهنم ! احمق نمیدانست جهنه

سوزان تر از محیط ما نمیشود تصور نمود! وقتیکه از معاون سوال کردم پس به چه کس رحوع کنم حواب داد:

— به خدا!

او میدانست که در جهنم خدا وجود ندارد!
البته حواب گفته های آنها گلوله بود و چون من این حواب را در دسترس نداشتم ناچار مایوسانه از پیش آنها خارج شدم.
من بکلی مایوسم، (ژینت) هم هر روز کاغذ نوشته بی نابی می کند و من متحیرم باو چه حواب بدhem؟!
واقعاً "تو حق داشتی که مرا از ازدواج منع میکردی زندگی ما ایرانیها یک سلسله قمار است، حجره تجارت و میز اداره و مغازه خیابانمان با کار سفره قمار همچ تفاوتی ندارد.
همه کارمان باندازه قماربی نظم و ترتیب و برد و باختش دیمی و تصادفی است در اینصورت، تشکیل عائله دادن برای ما قمار بازها که از یکساعت دیگرمان اطمینان نداریم کلی غلط است کاغذ مفصل شد بحیران آن سعی میکنم دیگر کاغذی ننویسم؟
دوست مزاحم تو . د

بروکسل ۱۲ اردیبهشت ۱۳۲۱

مسعود عیزیز دیروز از زنومراجعت کردم و کاش هرگز به بروکسل نیامده بودم بالاخره حادثه ناگواری که از وقوع آن بینناک بودم اتفاق افتاد، ژینت زن مظلوم وزیبای (د) دیشب انتشار نمود! من با اینکه مدتی بود این بدیختی را حدث میزدم از شنیدن این واقعه بیش از یکساعت مثل اشخاص صاعقه زده گیج و مبهوت بودم!

وقتیکه قیافه مادر پیر و بینوايش را که بہت زده جسد بیروح

دختر جوان خود را مینگریست دیدم ! تلخ ترین حالتی که ناگنون در عمر خود چشیده بودم احساس نمودم . در خیابان از دحام غربی بود و پاسیان درب منزل ، مردم را از دخول در خانه ممانعت می کرد . چون بر حسب تلفن و خواهش مادرش با آنجا رفته بودم تا اطاق واقعه راهنمایی شدم .

من یقین دارم اگر صد سال دیگر عمر کنم هرگز این منظره جان گذاز از جلو چشم دور نخواهد شد و هیچ منظره جگر سوز تر و حزن انگیز تر از این صحنه دل خراش نخواهم دید .

زینت لباس شب عروسی خود را بتن نموده و روی (کاناپه) دراز کشیده و بخواب ابدی رفته بود .

از شب عروسی او تا بحال قریب پنج سال میگذشت ولی او مثل اینکه سی سال پیر تر شده بود ، و با اینکه بیست و سه سال بیشتر از عمرش نرفته بود از زن چهل ساله شکسته تر بنظر میآمد .

پس از مسافرت شوهرش اولین مرتبه بود که من او را با آرایش کامل دیدم . با زلفهای مرتب و توالت صحیح دسته کل لاله ای در بغل گرفته گوشی به ملاقات شوهر عزیزش می رفت !

وقتیکه بوی زننده کاز که در اطاق پیچیده و وسیله انتخارات بود تخفیف یافت بوی مطبوع عطری که بزلفهایش زده در اطاق پراکنده گردید ، " بوی عطر مرده ! " او برای ملاقات شوهر کاملاً خود را مهیا ساخته بود !

زینت هفته قبل هم که آخرین ملاقات ما بود مثل همیشه محزون و آرام مینمود ولی آهای سرد و اشک گرمش از انقلاب درون و تشنجه روحش حکایت میکرد ، او هرگز باندازه امروز ساکت و آرام نبود !

پدرش در اطاق مجاور فریاد میزد ، فحش میداد . هذیان میگفت گریه میکرد و من خجلت زده در مقابل مادرش ایستاده صدای پدرش

را می شنیدم و چشمانم بجسدش دوخته شده بود.

زینت فرشته بود و من از خود می پرسیدم مگر فرشته هم می پرسید
وقتیکه خواستم مراجعت کنم مادر زینت بسته کاغذی بمن داد
که هنوز مطالعه نکرده ام - فردا باز کاغذ خواهم نوشт و راجع باین
موضوع صحبت خواهم کرد.

ارادتمند . م

بروکسل ۴ اردیبهشت ۱۳۲۱

دوست عزیزم آقای مسعود، دو شبانه روز است حتی پنج دقیقه
هم خواب بچشم من نیامده . چهره^ه زینت از جلو چشم دور نمی شود
و صدای فریاد پدرش در گوشم طنین انداز است .
کاغذی که زینت بعادرش نوشته زیاده بر ده مرتبه خوانده ام .
ولی هنوز مطلب آن بعزم داخل نشده است .

تمام اوقات این دو شبانه روز را صرف خواندن آخرین نامهای
که آقای (د) به زینت نوشته نموده ام ، واقعاً " مراسله عجیبی است
با اینکه گاهکاهی دارای اغلاظ و سستی انشاء است مانند سربگداخته ،
سنگین و ناذد است .

آقای (د) چنانکه خواهی دید خیلی تاکید کرده که زینت این
نامه را به کسی نشان ندهد . او هم آخرین امر شوهر را اطاعت نموده و
تا زنده بود کاغذ را مخفی کرد و فقط پس از مرگش مادرش آنرا زیر
بالش او یافته، یا کاغذی که زینت بخودش فرستاده بود بمن داد .
من عین مراسله^ه آقای (د) و سواد کاغذ زینت را برایت می فرستم
و خواهش می کنم مراسله^ه آقای (د) را نه تنها بهمه نشان دهی ، بلکه
آنرا چاپ کرده در معرض استفاده عموم بگذاری .
حتی الامکان سعی کنی همه هموطنان ما از وضعیت زندگانی

عجب خود واقف شوند و بدانند که چه محیطی برای آنها ایجاد شده است اگر چه بعقیده من آقای (د) در بدینی قدری افراط کرده و من یقین دارم که جهنم باین گرمی هم نیست و در همین دوزخی که او ساخته فرشته های معصوم یا بقول زینت گلهای زیبائی هم وجود دارد.

من یقین دارم که در میان زمامداران ما اشخاص مدبر و بی طمع و خدمتگذارانی هستند که از حیث تدبیر و فطانت و فداکاری و خدمت به کشور و جامعه در ردیف بهترین زمامداران کشورهای متوجه عالمند، من ایمان دارم که در همین مجلس شورایی که ولایت مورد اعتراض تمام اهالی کشورندگانی وجود دارند که در موقع خود میتوانند برای نجات کشور بزرگترین و قویترین عامل موثر بوده و اگر در آزاد ترین کشورهای دنیا داطلب نمایندگی شوند، همیشه حائز اکثریت خواهند بود.

من معتقدم که در میان قضات ما مردمان پاکدامن با شهامتی وجود دارند که نظیر آنها در محاکم قضائی کشورهای دیگر کمتریافت میشود.

من میدام که در میان پلیسیاهای ما اشخاص صحیح و بی طمعی یافت میشود که باستی سرمشق هوش و ادراک و درستی و وظیفه شناسی پلیسیاهای سایر ممالک واقع شوند با تمام این احوال زندگی عمومی ما بی اندازه خراب و محیط حیاتی ما فوق العاده مسموم است، و اگر این وضع ادامه پیدا کند مسلماً "منجر به انقلاب خواهد شد، زمامداران خائن، قضات بی وجдан، پاسبانان نادرست و کلاه تحمیلی و سایر عناصر پست و بی ایمان باید یقین داشته باشند که ناموس طبیعت سیر تکاملی است، و تمام موجودات عالم بحکم همین ناموس همیشه رو به کمال میروند.

کمال انسان هم در طهارت و نقاو، رافت و محبت، ایمان و عدالت است، و اگر این صفات بر جامعه حکومت نکند مرکز آن اجتماع جبر خانه و هوای آن، محیط بدتر از جهنم میباشد، جبر خانه و جهنم محو خواهد شد، و طوفان انقلاب بنیاد آنرا ریشه کن خواهد نمود همان طوفان انقلابی که کره آتشین زمین را قابل سکونت نمود، همان طوفان انقلابی که در میان ظلمت قرون وسطی با حروف نورانی ۱۷۹۳ را ترسیم کرد. همان طوفان انقلابی که ۱۹۱۷ را بوجود آورد و همان طوفان انقلابی که علام و آثار ظهور آن در سراسر گیتی هویدا است، همان انقلابی که صفحه تاریخ قدیم را با کلیه ظلمها و وزور گوئیها و ریاکاریها و نیرنگها ورق خواهد زد و فعل جدیدی که سرلوحه آن آزادی و عدالت است بوجود خواهد آورد.

دوست عزیزم، باز هم تاکید میکنم که مراслه آقای (د) را

هر طور هست بچاپ برسانی و من برای عنوان آن هم بعناسبت گفته همانش، (گل جهنه) جمله، (کلهاشی که در جهنم میروید) انتخاب کرده ام، البته مضمون گفته، زینت یا این عنوان فرق دارد، بعقیده او شوهرش گل جهنه است ولی به عقیده من او کلی است که در جهنم روئیده شده و چون امثال او در گوش و کنار فراوانند من آنها را (کلهاشیکه در جهنم میرویند) نام گذاشته ام و بقین دارم روزی طوفان انقلاب این کلهاشی پراکنده را از گوش و کنار جهنم جمع آوری نموده در یک نقطه تمرکز خواهد داد و از اجتماع آنها کانون باطرافتی ایجاد خواهد کرد، آن روز است که سرنشست جهنم عوض خواهد شد و همانطور که از یک قطعه، کوچک یعنی اقیانوسهای منجمد بوجود آمد، از این مرکز کوچک هم کشور وسیع ما تغییرات آب و هوای خواهد داد و جهنم سوزان به بهشت برین تبدیل خواهد شد.

نامهٔ زینت

بروکسل آذربایجان ۱۹۴۲

مادر عزیزم ، مرا ببخش اگرچه گناهم قابل بخشش نیست ، من
میدانم که مرگم چه ضربت مهلكی بتو و پدرم خواهد زد ولی چکنم ،
من چهار سال بود که در حال اختصار بودم !
فقط چیزی که تا حدی وجودان مرا تسلی میدهد رضایت ، بلکه
اصرار خودت باین ازدواج بود . من از طفولیت از شرقیها بیم داشتم
و کلمهٔ شرق برای من مرموز و وحشتناک بود تو مرا باین ازدواج
تشویق کردی ولی من از این ازدواج بهیچوجه پشیمان و ناراضی
نیستم ، من آن عشق مرموز و روح اسرار آمیز شرقی را بی اندازه دوست
دارم و یک لحظه نشئهٔ سحر انگیز نوازش چشمانی که تا اعماق روح
نفوذ نموده حزن ولذت پراکنده میکند با عمر ابد معاوضه نخواهم
کرد .

من به الکل اخلاق و افیون روح شوهرم معتاد شده بودم اگر
چه این اعتیاد برای زندگانیم زیان بخش بود ولی نشئه و کیف آن
ما فوق زندگی بود .

من با عطر روحی که یاس و امید، غم و شادی، بغض و محبت،
 عقل و جنون، بهشت و دوزخ را بهم آمیخته بود، انس گرفته و در
 عین حال حس میکردم که این عطر مسموم و کشنده است، او گل
 جهنمی بود و من از بوئیدن او مسموم شده بودم ولی نشئه این سم
 بقدرتی لذیذ بود که متارکه‌ان از ترک زندگی برای من مشکل‌تر شد بود.
 من با ارتکاب این گناه مستوجب دوزخ و از قبول این عذاب
 باکی ندارم، زیرا ممکن است در میان شعله‌های جهنم گلهای یافتد
 شود که عطرز هر آگین آنها نشئه، حزن آمیز و غم نشاط انگیزی ایجاد
 نماید که سرنوشت ابدی اولاد آدم است! مادر عزیزم خدا حافظ.
 دختر بیچاره ات زینت

کلهاشیکه در جهنم میروید!

محبوب عزیزم! بیش از یکماه است که برای نوشتن این نامه نگر میکنم و متحیرم که آخرین نامه خود را با چه عنوان شروع کنم؟! گفتم آخرین نامه، بله این آخرین نامه من است . بله آخرین اثر حیاتی است از من، منکه سالها است در این قبرستان، در این جهنه‌ی که کانون عصاره رنجها و المھای عالم بی انتهاست می‌سوزم، بتو خواهد رسید، پس از این، دیگر هیچ یک خاطر تلخ و مرموز یک سایه تاریک و مبهمنی که روز بروز بر تاریکی و ایها مش افزوده شود ، تا روزیکه چهره غمگین و مایوسم از لوح پاک ضمیرت بكلی محو و معدوم گردد .

نازنین من! موقعیکه من این آخرین نامه خود را مینویسم یعنی با تو، توایکه بمنزله روح و جان منی و داع ابدی میکنم، برخلاف آنچه تاکنون در باب احوال و احسان اشخاص در اینگونه موارد گفته و شنیده میشود، بقدرتی خونسرد و آرام که حدی بر آن متصور نیست، اصلاً "نه تنها من در موقع نوشتن این نامه غمگین و متأثر نیستم . بلکه بالعکس نا حدی هم مسورو و خوش حالم! حقیقتاً" احساسات مختلفه بشری تا چه اندازه عجیب و اسرار آمیز است؟!

فرشته زیبای من! من چهار سال تمام است در آتش اشتیاق و هجران تو می‌سوزم و در زیر بار سنگین رنجها و مصائب بی پایانیکه

استخوانم را خرد میکند آرزوی دیدار تو سر بار المهای دیگر شده است!

من در این اقیانوس بدختی و بینوایی محکوم به فنا هستم،
فریاد یا ناله، فحش یا التماس، بغض یا محبت، کوشش یا سستی،
هیچکدام مانع غوطه خوردن و غرق شدن من نخواهد شد، من محکوم
به عذاب ابدی هستم، در این باطلاق، متعفن که عمقش بی انتهاست
لحظه به لحظه فروتر میروم، شیون و نعره و فریاد بجایی نمیرسد،
زاری و استفاده ام دلی را غمکین و روحی را متاثر نمی سازد، چون
هر کس در اطراف من، در این منجلاب پر عفونتی که ملو از تیغهای
زهر آگین، و اشاع از حیوانات گزنه و کشنده است، وجود دارد،
همه هم درد و هم بند من هستند، هر کدام بنحوی خاص با این
عذاب ابدی دست بگریبانند، همه ناله میکنند! همه فریاد میزنند!
همه میگریند! همه آرزوی مرگ میکنند! و در عین حال همه از مرگ
هراسانند! چون هنوز هیچکدام ولو برای یک لحظه هم باشد طعم
شیرین زندگی را نچشیده اند!

در این جهنم سوزانی که من زندگی میکنم نور و هوا وجود
ندارد . نعره و فریاد از نزدیکترین مسافت شنیده نمیشود تشنجات
جانفرسا و آلام روح گدازی که ما را به بدترین وضعی شکجه میدهد
از کوتاه ترین فاصله دیده نمیشود سکوت و ظلمت بر این قبرستان
وسعی حکفرما است . این سکوت مطلق و ظلمت بی انتها بقدری
وحشتناک و رعب آورند که آلام و رنجهای دیگرمان در مقابل آنها
قابل اهمیت نیست . ترس و وحشت سراسر وجودمان را فرا گرفته،
سوء ظن و بدینهی به منتها درجه رسیده . از سایه " خود بینانک و
از برادر خود بد کمانیم . ما محکوم بعد اب ابدی هستیم . همه از هم
و با هم رنج میبریم . همه از هم و با هم میترسیم ، همه از دست هم

و با هم فریاد میزنیم همه از هم و با هم ناراضی هستیم ! همگی از هم متغیر و بیزاریم ولی همکی با هم این جهنم واقعی را بوجود آورده ایم !

* * *

جبر خانه ای که من در آن محکوم به عذاب ابدی هستم بیش از یک میلیون و ششصد هزار کیلومتر مربع مسافت دارد . و قسمت زیادی از آن حاصلخیز و با طراوت است ، و سعت این فضا بقدری است که چهار فصل مختلف در یک زمان در آن وجود دارد ، موقعیکه در یک قسمت آن کوهها از برف و بخ پوشیده شده در قسمت دیگر حرارت هوا بیش از بیست و پنج درجه بالای صفر است ، و زمانیکه در نقطه سرد سیر آن گلهای بخ شکفته شده در نقاط گرمسیر آن سنبله های گندم نزدیک درو کردن است ، ولی با وجود همه اینها ، این فضای وسیع . و این اقلیم حاصلخیز ، جهنم روی زمین است و مردمی که در آن زندگی میکنند در حال اختناق و خفغان میباشند !

شخص تازه واردی که بدون سابقه ، وارد این سرزمین میشود ، در ابتداء از اظهار هر عقیده و هر نوع قضاوتی در مورد این اقلیم عاجز خواهد بود ، اوضاع ظاهری از هر نوع آراسته و بپراسته است ، در اینجا هم مثل تمام کشورهای متمدن دنیا حکومت دموکراتی در دارد . در اینجا هم مثل تمام کشورهای متمدن دنیا حکومت دموکراسی وجود دارد . مجلس شورای ملی و قانون اساسی دارد ، عدالیه و نظمیه . قاضی و پاسبان ، قوه مقننه و قوه قضائیه و قوه مجریه . همکی با تمام تشریفات و ترکیباتی که در سایر ممالک عالم هست ، در اینجا هم عینا " موجود است ، مطبوعات با کمال آزادی مشغول انجام و ظایف اجتماعی خود میباشند اما نطبقهای آتشین است که از طرف نمایندگان

ملت در مجلس شورا ایجاد میشود . بیانیه و ابلاغیه های مرتبی است که از طرف دولت منتشر میگردد . هیئت دولت از مجلس شورا که نماینده^۳ مردم درای اعتماد میطلبند و نمایندگان از طرف ملت رای اعتماد میدهند وزیر مالیه و معارف و داخله و خارجه و بهداری و طرق و پیشه و هنر و کشاورزی و پست و تلگراف و وزیر جنگ داریم ، تشکیلات مذهبی ما مرتب است ، موسسات خیریه و صندوقهای اعانه در هر رشتہ فراوان است ، انجمن ها و احزاب ملی در هر گوشه و کنار وجود دارد . هر چه در متعددترین کشور دنیا هست در اینجا نیز موجود میباشد .

راستی ، درستی ، نوع بوری ، فقیر نوازی ، وطن خواهی ، خدا برستی ، اصلاح طلبی ، نیک نفسی ، معارف دوستی کلمات متداوله ما هستند . با تمام این احوال ما جز بدبختی و رنج داشتی و ترس و کینه هیچ چیز دیگر نداریم و آنچه در محیط ما وجود دارد همه و همه برای تشدید شکنجه و افزایش رنجهای جنگ گذاشما است .

محبوب عزیزم ، بعن قول بدده که بمجرد خواندن این مراسله فورا "آنرا معذوم کنی . آنرا پاره پاره کرده بسوزانی آنرا سوزانیده خاکستر شرابر باد دهی . نه تنها این نامه را آتش زده و خاکستر ش را محونه ای ، بلکه باید سعی کنی مطالبی هم که در این کاغذ نوشته شده بکلی برای همیشه از لوح خاطر فراموش شود .

اگر خدای نخواسته یک جمله از مطالب این مراسله بدست هم - بنده ای من افتاد ، بلا فاصله من گرفتار خواهم شد ، مرا به بدترین وضعی خواهند کشت ، مرا به فجیعترین حالت زجر کش خواهند کرد ، بحکم قانون برای اجرای عدالت موحش ترین ظلمها را مرتکب خواهند شد ! من از مرگ وحشت دارم ، و با اینکه زندگانیم بدتر از مرگ است از تصور مردن بر خود میلرزم و خون در مغز منجمد میشود !

من مثل همهٔ جهنه‌یان زباناً "آرزوی مرگ میکنم و قلبًا" عاشق حیات
ابدی هستم .

من برای این از مرگ گریزانم که زندگی فوق العاده مدیون
منست ! من با زندگی محاسبات زیادی دارم و معامله زندگی با من
همیشه نسیه بوده است ا باین واسطه از زندگی طلبکارم و بهیچوجه
حاضر نیستم دست از گریبان مدیون خود بر دارم ، من روزی نیست
که بحساب فردای زندگی در دفتر محاسبه خود چندین قلم داین
وارد نکنم .

هر روز از هر کس که با من مصادف میشود رحمت و اذیت دیده
و چون قدرت ندارم فوراً "انتقام بگیرم ، با خود میگویم (انشاء
الله زنده هستم تا باولین فرصت مغزشان را پریشان کم) .

هر روز زنهای قشنگی می‌بینم که چهرهٔ زیبای تو در جمال
دلارای آنها منعکس میشود و با خود میگویم (به ، محبوب من از
همه دلرباترست انشاء الله زنده خواهم ماند و دوباره از شهدوصال
او کامم شیرین خواهد شد) .

اصلًا" من زندگی به معنی زمان حال ندارم ، زندگانی من هر
روز بفردا حواله میشود ، چندین سال است بیکار مانده ام و هر روز
برای اجازه کار کردن وعده فردا داده اند . من بفردا علاقه مندم .
این فردایی که همیشه فردای دیگر در عقب دارد و هیچ وقت امروز
خواهد شد ، تنها امید من است (چه امید محالی !) فردا ، فردا ،
فردا ، آهنگ یکواخت و تنها آهنگ امید بخشی است که سرتا سر
جهنم شنیده میشود ، فردا سرود ابدی ما است ، فردا نان خواهیم
خود ، فردا راحت خواهیم کرد ! فردا رفع ظلم خواهد شد ! فردا
آلام و مصائبمان تخفیف خواهد یافت فردا دژخیمان دست از شکنجه
و عذاب ما خواهند کشید افردا صدای تازیانه جان گذاری که گوشتها

و استخوانهای ما را بهم میکوبد شنیده نخواهد شد افردا کابوس مرگ و وحشت، اعصابمان را مرتعش نخواهد کرد افردا آتش جهنم خاموش خواهد شد این فردایی که از روز ازل اجداد ما انتظار داشته و اعقاب ما تا ابد منتظر خواهد بود.

من از مرگ امروز میترسم و منتظر فردا هستم و بهمین جهت باز هم تاکید میکنم که این نامه نباید بدست احدی بیافتد، این نامه حکم اعدام من است، هر سط्रی از این نامه مشمول یکی از مواد قوانین جزائی ما است. در این کشور حرف بد جزء جرائم، بلکه جنایات است لیکن اعمال بد قابل اهمیت نیست ا در اینجا همه کارهای بد عمل میشود بدون اینکه حرفی از آنها زده شود و کلیه حرفهای خوب زده میشود بدون اینکه کوچکترین عملی در آنها باشد!

ندای فضیلت و تقوا از زمین و آسمان بلند است، ولی فضیحت و رسوائی از در و دیوار میبارد. راستی و درستی الفباء و درس اول کتابهای مدارس ما است، ولی این اولین دروغ و نادرستی است که به طفل گفته و تعلیم داده میشود.

قهقهه ما زهر خند بغض و عداوتی است که بهر طرف متوجه شود مانند شعله آتش سوزنده و کشنده است، گریه ما اشکهای مسرتی است که در ناکامی و مرگ اقوام و دوستانمان بی اختیار سرازیر میشود. بدیختی و بینوایی نزدیکترین اقوام و دوستانمان بزرگترین سبب شادی و نشاط ما است اظاهرا " چهره خود را غمگین کرده میکوئیم ، ای بیچاره، لیکن در قلبمان موجی از مسرت آتش ناکامی و اندوهمان را موقتا " تسکین میدهد ؟ بالعکس موقعیکه بزرگترین دوستان و اقوام حتی برادرمان از شادی و موفقیتهای خود سخن میراند، خنده کنان می گوئیم ، الحمد لله، چقدر خوشحال شدم ا

اما در باطن آتش خشم و حسادتمن تا اعماق روحمان زبانه کشیده
قلب و مغزمان را میگدازد.

اینجا سرزمین عجایب و اسرار است موقعیکه یکدیگر را از بدن
جدا میکنیم، با آهنگ پدرانه بهم میگوئیم:

میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوشاست

پدر روحانی ما مذهب ندارد، پاسبان دزد است، قاضی
آدم کشن است، وکلایان را نه باسم انتخاب کرده و نه به عمر
شناخته ایم، دولتمان دشمن جانی ما است، فرهنگمان کانون فساد
و جهل است، عدلیه مان مرکز ظلم و شقاوت است! همه میدانیم
همه اهسته این قضایا را بهم میگوئیم، لیکن به پدر روحانی احترام
میگذاریم از پاسبان میترسیم، بقاضی التعاس میکنیم، به وکلا و
مجلس متولی میشویم، از دولت انتظار شفقت و مساعدت داریم،
و برای رفع ظلم به عدلیه پناه میبریم!

احترامیان به روسای مذهبی، ترسمان از پلیس، التمسان به
قاضی، توسلمان به مجلس، داد خواهیمان بعدلیه، همه ریا کاری
و دروغ است. دعای علماء، حفاظت پلیس و عدالت قاضی و دفاعی
که مجلس از حقوق ما میکند از دروغ هم دروغ تراست! دروغ هیزم
آتش جهنم ما است، دروغ ماده، اولیه این کارخانه زنج و عذاب
است، دروغ محصول تمام نشدنی این مزرعه آفت و الٰم است، دروغ
تخم پرحاصل و با برکتی است که لاینقطع در این سرزمین بلاکاشته
شده و شمرآن هر لحظه بر قطر خرمتهای بغض و عداوت و تنفر و بدنه
بینی و عدم اعتماد ما نسبت بهم میافزاید، دروغ کنسرت غولان
و آهنگ عزائی است که در سرتاسر این قبرستان رعب آور نواخته
منیشود . دروغ سرود ملی جهنهیان است!

زندگی ما این قسم می‌گذرد . در میان شعله‌های جهنم می‌خندیم . گریه می‌کنیم ، می‌ترسیم ، امیدواریم ، مایوسیم ، می‌رویم ، رشد می‌کنیم کل می‌دهیم ، پژمرده و برابر می‌شویم خشک شده می‌سوزیم و خاکستر می‌شویم ، از عدم بوجود و از وجود بعدم می‌رویم ، لیکن لهیب آتش ما ابدی است . ما و نسل‌های آینده ، در این جهنم الی البد خواهیم سوخت .

* * *

وقایع سالهای اخیر در تاریخ جهنم کم سابقه و قابل اهمیت است ، سر زمین وسیعی که همیشه دچار اغتشاش و ناامنی و هرج و مرج و قتل و غارت بودناگهان سکون و آرامشی یافت که مایه بہت وحیرت تمام جهنهایان گردید ، غولان سرکشی که در این میدان وسیع مشغول تاخت و تاز و کشتار و چهاول بودند و حشت زده در مقابل دیوی که ملک دوزخ شده بود سرتسلیم و تعظیم فرود آوردن . چندی نگذشت که فرمانروای جهنم قدرت خدایی یافت آیا خداوند برای اولین بار در سرنوشت جهنم دخالت کرده و ناله و استفانه دوزخیان او را به برانگیختن قدرتی برای آرامش جهنم حاضر نموده است !

آیا قوت و غذای ما دیگر بدست راهزنان تاراج نخواهد شد ؟ و سینه و شکم عیال و اولادمان زیر سم اسبان یاغیان و گردنشان لگد کوب و پایمال نخواهد گشت ؟ آیا نظم و آرامش برقرار خواهد شد ؟ و شعله‌های آتش ابدی رو به خاموشی رفته و حرارت سوزان دوزخ تخفیف خواهد یافت ؟

آواز نشاط از هر طرف بلند شد . جشنها گرفته چراغانیها کردیم کاروان شادی از هر سو برآه افتاد ، بالاخره فرشته نشاط در جهنم پر و بال گشوده بود !

هنوز از حیرت این واقعه شگفت انگیز خارج نشده بودیم که بهت و تحیر عجیبی بر وجودمان استیلا یافت .

ملک دوزخ مريض بود ! ملک دوزخ مرض جوع و استسقا داشت .

از خوردن و آشامیدن سير نمیشد ، خوراکش طلا و مشروب خون بودا

ملک دوزخ مانند جهنم هر چه میخورد و می آشاميد هل من مزيد (۱) میگفت ، ریزه طلا و قطره^۲ خونی بود که توسط عمال ملک صورت آن برداشته نشود ، ترس و وحشت بی نظیری سراسر جهنم را فرا گرفت اين ترس ، ترس عادی و معمولی دوزخيان نبود . اين ترس در اعماق بی هاودرمیان سلوها و در تمام گلbulهای خون و مفرغ نفوذ کرده بود ، اين ترس موقعی و آنی نبود اين ترس مانند میکروب سل مفرغمان را میگداخت و قلبمان را سوراخ میکرد ، وحشت زده ، در ظلمت و تاریکی ، در تنهاei و عزلت در گمنامی و مرگ پناه میبردیم که مبادا عمال ملک برای جستجوی غذا و شراب او دست روی شانه ماگذارند ما هر چه فقیر و هر چه بیخون باشیم ، باز هم با فشاریک ارزن طلادر کیسه و یک قطره^۳ خون در عروقمان یافت میشود ، غذای ملک از همین ارزن ها و قطره ها انباشته خواهد شد !

فرار کنیم فرار در بیغوله ها . در بیانانها در کوپرها ، در وادیهای بی آب و علف ، در قبرستانها ، در گوдалها ، در گورها ، پناهنه و پنهان شویم !

خیر ، لباس خود را آتش زده لخت و عریان رگهای خود را قطع نمائیم . بدین ترتیب طلا و خون پیش ما یافت نخواهد شد و از تعرض عمال ملک محفوظ خواهیم ماند ا زیرا فرار بهبیچوجه ممکن

۱ - اشاره به آیه مبارکه ، یوم تقول لجهنم هل الامتلات و نقول هل من مزيد .

نیست، از شهری به شهر و از ده به ده از محله به محله از کوچه به کوچه از خانه به خانه رفت و آدمدان تحت نظر و بازرسی است و کوچکترین حرکتمن جواز لازم دارد.

اوه . که از یاد آوری این اوضاع پشتم میلرزد و خون در عروقم یخ می‌سندد، همین نامه ای که امروز بتومی نویسم در زمان ملک دوزخ بدون هیچ تردید آخرين قطره، خون مرا بیاد فنا میداد تمام نامه ها تحت نظارت و تفتشیش بود، و پای هر صندوق پستی ماموری در کمین خون و طلا انتظار میکشد!

هیچ جای تردید نبود که نویسنده چنین نامه دارای خون است، بودن خون در رگها تولید عصبانیت میکند و عصبانیت قوه، مخالف و منفی بوجود می‌آورد، خونها را از رگها باید گرفت بودن خون در رگهای مردم مانع تمرکز طلا است طلا و خون بیش از آنچه رنگشان شبیه هم است فریفته، هم میباشد، اگر خون متفرق باشد طلا هم پراکنده است، خون مردم را بگیرند طلای آنها بالطبع گرفته خواهد شد!

گرفتن خونهای ما تازگی نداشت و از قدیمترین ازمنه تاریخ خون در ما علامت مرض خطرناکی بوده که فورا "باید جلوگیری شود اینهم کویا از خصوصیات جهنم است، شاید دوای بی خونی بهترین علاج دردهای روحی ما دوزخیان باشد چون وقتیکه رگهایمان از خون تهی است، اعضایمان کرخ است و آلام و مصائبمان را کمتر حس میکنیم، هنوز یک قرن نگذشته است که یکی از معروفترین صدراعظم های ما دچار مرض پر خونی شده بود، ملک آنوقت دستور داد در حمام خونش را بگیرند و از اعمال بی رویه ای که در اثر زیادی خون بجا می‌آورد جلوگیری نمایند!

ما هرسال ایام عید یعنی روزهای اول بهار از کوچک و بزرگ، زن و مرد، پیر و جوان، استادان متخصص را برای گرفتن خونهای زیادی خود بمنزل می‌طلبیم و با تشریفات تمام از رگهای دست و پشت سر میان دو کتف خود خون مفصلی گرفته باین طریق یکسال سلامتی خود را بیمه میکنیم!

اطفال خردسال با چهرهٔ زرد و بدن لاغر و استخوان‌های خشکیده با تسلیم فوری خود به مادران و استادان نشان میدهند که خون در بدنشان وجود ندارد و باین طریق بیش از چند قطره خون از پشت آنها گرفته نمی‌شود، لیکن اطفال لجوج با شیون و زاری و فوار خود زیادی خونشان را ثابت نموده لذا تا آخرین قطرهٔ خونشان با تین استاد از پشت خارج نشود فارغ نخواهند شد.

خون بزرگترین دشمن ما است، ما بهر وسیله باشد باید آنرا از خود دفع نماییم. حتی اگر هیچ طریقی نبود لازم است با زدن شمشیر بفرق خود خون زیادی را از بدن خارج نموده خود را از شر خطرات خون داشتن محفوظ بداریم.

* * *

در تاریخ باستانی مادو فصل بر جسته بیشتر یافت نمی‌شود و فصل مهمی که از آغاز اجتماع ما شروع شده و با انقراغ عالم خاتمه خواهد یافت.

دو فصل مکرری که همیشه مانند دو عاشق و معشوق یکدیگر را تعقیب نموده و مثل شب و روز داشما "دبیال یک دیگرند این دو فصل با اهمیتی که قطر تاریخ حیات ما را تشکیل داده است. هرج و مرج و استبداد است:

استبداد پس از هرج و مرج و هرج و مرج پس از استبداد تاریخ گذشتهٔ ما غیر از این دو فصل نیست، و بهر لفظ و عنوانی ذکر شود

تا روز قیامت جز این دو فصل نخواهد بود ! درخت آرامش و سکون
ما همیشه با خون آبیاری شده و با ظلم و شقاوت و بی رحمی و جنایت
تغذیه نموده و وقتی به شمر رسیده است ، که ریشه آن گندیده و
پوسیده شده و به کوچکترین باد حادثه واژگون و ریشه کن گردیده
و بلطفاً صله بجای آن قارچهای سمی هرج و مرج و اغتشاش از هرگوشه
سیز و روئیده شده است .

گاهی در زیر سایه درخت استبداد با رنگ پریده و اعصاب
مرتعش چشمان وحشت زده خود را به دستان خون آلود دژخیانی
که پاسبان درخت امنیت بوده ، دوخته ، سیل های خون و توده های
جنایت و شقاوتی که برای آبیاری و تغذیه این شجره خبیثه بوده
تماشا کرده ، از ترس جرات نفس کشیدن نداشته ایم . و زمانی در
میان شعله های آتش اغتشاش و ناامنی که از تصادم صاعقه انقلاب در
میان این درخت خونخوار ، ایجاد گشته ، سوخته و بربان شده و نعره
و فریاد زنان محو و خاکستر شده ایم !

فشار و سنگینی سالها و قرنهاهایی که بدین منوال بر ما گذشته
مغزمان را کرخ و جسمان را زائل نموده است .

توده واقعی ما دچار رخوت کامل و بیحسی مطلق است و همین
رخوت و بی حسی است که او را در میان آن سکوت مرگ زا و این
اغتشاش جان فرسا حفظ نموده است !

در میان جمجمهه توده ما ماده سفید و سنگینی هست که به
چیز مرده و آهک آب دیده شبیه تراست با بعزم و در میان رگهای آنها
مایع تیره رنگ نیم گرمی وجود دارد که به لای و لجن نزدیکتر است
تا خون انسان و در اثر همین خون منجمد است که این توده بینوا
کوسفنده وار میلیون میلیون زیر تبع ظلم و شقاوت عده ، معدودی گردن
نهاده و در نتیجه همین مغز کرخ است که دیوانه وار جلدان خودرا

ستایش کرده آنها را پیامبر و عادل و کبیر نامیده اند !
 زندگی در جهنم با خون گرم و مغز سالم محال است . خون
 باید بقدری منجمد باشد که هزاران درجه حرارت نتواند آن را بجوش
 و غلیان آورده و مغز باید بقدری بی حس باشد که هیچ واقعه و حادثه
 ناگواری نتواند سلولهای آنرا حرکت دهد .

در آنوقت که هنوز اثرات خون در مغز نامعلوم بود و تصور
 میشد که مغز بالاستقلال دارای اثری است . مغزهای سالم برای اطفال
 شعله های جهنم اقدام نمودند ، ملوک دوزخ که جز در میان آتش و
 خون زندگانی آنها محال بود ، این مغزهای متمرد و لجوچ را که برای
 زندگانی آنها خطروناک بود به سختی مورد توجه قرار دادند .
 مغز سالم خطروناک بود مخصوصا " اگر آن مغز مغز جوان باشد !
 از طرف یکی از ملوک دوزخ دستور صادر شد که برای حفظ او
 از رنج و بیماری ، برای شفای دو غده ای که روی دوش های او بود
 لازم است هر روز دو جوان کشته شود و مغزسرشان مرهم سر دوشیهای
 ملک گردد ! (۱) .

مغز جوان دشمن سر دوشی ظالم است ، برای حفظ سر دوشی
 ها باید مغزهای جوان را نابود کرد ، مغز جوان طالب آزادی و عدالت
 است ، برای محو آزادی و اجرای ظلم باید مغز جوان پراکنده و متلاشی
 شود ، مغز جوان مرکز بروز افکار و احساسات انسانی است ، برای
 اجرای اصول بربریت و توحش باید مغز جوان معدوم گردد مغز جوان
 شخصیت و شرافت دارد عقل و منطق دارد ، وجودان و استقلال دارد ،
 مغز جوان دشمن زور و نیرنگ است ، مغز جوان در مقابل ظلم و مقاومت
 طفیان میکند و از طفیان او طوفان انقلاب بوجود میآید .

تنها انقلاب است که از هر ظلم و زور و نیرنگی قوی تر است،
کاخهای ظلم و بیدادگری را سرنگون می‌کند، و بنای پوشالی حکومتی
که بر روی پایه‌های زور و حقه بازی و خیانت و تهدید و چپاول قرار
گرفته ویران و زیر و زبر می‌سازد.

مفرز جوان آثینه، تمام نمای چهره، زیبایی عدالت و حقیقت
است، بمحض اینکه در سیمای عدالت آثار نقاوت و در قیافه حقیقت
علائم مرض مشاهده شود، انعکاس آن در مفرز جوان احساس شده،
عدالت را با فدایکاری و حقیقت را با ایمان معالجه می‌کند بهرقیمت
ولو بقیمت جان هم باشد آنها را از مرگ و انهدام نجات میدهد
زیرا این دو منبع نور و حرارتند و بی وجود آنها سلولهای مفرز
در ظلمت و برودت فروسرفته و فنا خواهند شد.

فرمانروایان دوزخ مدت ده قرن با مفرزهای جوان مبارزه کرده،
آنها را و خمیر نموده مرهم سر دوشیهای خود نمودند ولی عاقبت
مفرز آهنگری که جوان مانده بود و تمام عمر را با آتش سر و کارداشت
از آتش غصب خداوند دوزخ واهمه ننموده یکمرتبه طغیان نموده،
چرم پاره ای که سالها با صدای پتک و زبانه آتش مانوس بود بیرق
فتح و ظفر قرار داد. در آنروز هنوز در جمجمه‌ها مفرز و در رگها
خون یافت می‌شد. هنوز جهنم، جهنم نشده بود.

مردم طغیان کردند، خون خونخواران را ریخته و مفرز مفرزکشان
را پریشان نمودند.

ملک دوزخ منکوب و مغلوب شد و در میان کوهی که پس از قرن
ها هنوز از دهانه آن دود دل مظلومانی که مفرشان مرهم شانه‌های
او شده بود، بهوا میرود محبوس گردید (۱).

(۱) - اشاره به کوه دماوند.

انقلاب بر استبداد غالب شد و پیشوای انقلابیون فرشته ای را که از ترس ملک دوزخ بکوه ها فرار کرده بود، بر تخت فرمانروائی نشانیده، خود از بی کار خود رفت.

پیشوای انقلاب با این عمل خود نشان داد که طفیان او طفیان سور بر علیه ظلمت و فرشته بر علیه دیو بوده، و او از خود هیچ اراده و نظر شخصی نداشته است.

او آهنگری بیش نیست خدای خوبی او را برگزیده تا اهریمن ظلم را از جاییگاه فرشتگان دور نموده دو باره تخت و تاج را تسلیم فرشته نماید.

در آنوقت هنوز خدای محبت و عدالت، به حکمرانی و فرمانروائی خود بر این برزخی که مستعد جهنم شدن بود، امیدواری داشت ا قرنها گذشت شیطانها با لباس روحانیت و دیوها با جامه حکومت تمام کوشش خود را بکار برندند تا کم کم مغز ها فاسد شد و خونها سرد و منجمد گردید، تا در زمان یکی از ملوک آخرین طفیان به شکست بزرخیان تمام شده و در یکروز خون هفتاد هزار نفر را پخته شد، پادشاه ظلم و شقاوت، عادل لقب یافت و برزخ جهنم گردیدا

* * *

گفتم ملک دوزخ مریض بود . ملک دوزخ جوع و استسقاء داشت . مرض او ذاتی نبود ، بلکه مرضی بود که اطرافیان او به او تزریق کرده بودند .

این مرض ، مرض بومی جهنهایان بود ، آنها ییکه بشدت دچار این مرض بودند برای تهیه خوراک و مشروب خود احتیاج به قدرت داشتند ، قدرت این شخص عجیب توجه آنها را جلب نموده و بهر نیرنگ و تزویری بود خود را با نزدیک کرده در مدت کمی او را الوده

و مریض نموده بودند!

این مرض بقدرتی مسری و سریع الانتشار بود که در مدت کمی ساپر نزدیکان ملک نیز بدین مرض دچار شدند نزدیکان ملک نیز به زودی گرفتار گردیده، دراندک مدتی هر کس بهر نحو و عنوان وابسته ملک و حکومت جهنمی او بود، بشدت مبتلای این مرض گشت، رعب و وحشت سراسر جهنم را فرا گرفت.

تمام خونها و طلاهایی که در جهنم بود تنها شکم ملک راهم سیر نمیکرد چگونه ممکن بود صدها هزار عمال و گماشتنگان او نیز خون و طلا تغذیه نمایند!

در ابتداء قسمت زیادی از ساکنین جهنم در کوه‌ها و بیانهای متفرق بودند. اینها برای فرار از ظلم و استبداد، قرنها بود در کوه‌های زندگی حیوانی اختیار نموده و با حیوانات زندگی میکردند و با این وسیله کمتر ملوک جهنم معرض آنها بودند.

قسمت دیگری هم که در شهر زیر نظر عمال فرمانروایان جهنم بودند همیشه از زندگی بهمان نفس کشیدن و سد جوع نمودن قناعت کرده سراپا کفن پوش بودند و با این طریق ثابت میکردند که مفرز و خون ندارند و مرده متحرکی بیش نیستند و فقط عده‌ئ کمی در شهرها و قصبه‌های جهنم اظهار حیات نموده بوی خون و طلا از آنها به مشام میرسید.

از طرف ملک دوزخ امر شد بیابان گردی موقوف شود و کفن- ہوشی منوع گردد. کوه نوردان شهر نشین شوند و قلندران کسب و کار اختیار نمایند.

کوه نشینی نشانه توخش و درویشی علامت مردگی بود و حشی طلا، و مرده خون ندارد. باید آن وحشیهای بیابان گرد و این مرده‌های شهر نشین، همه با هم یک فرم و متعدد الشکل بصورت آدم

های زنده در آمده دست بدهست و پشت به پشت هم داده برای تهیه خوراک و شراب ملک و عمال او جان فشانی نمایند ؟
 صدای تازیانه از هر طرف بر خاست ، کفن درویشی بضرب تازیانه دریده شده و بدن کفن پوشان با خون آغشته گردید ، معلوم شد کفن پوشی آنها مکروحیله بوده است آنها در بدن خون تازه داشته و به مرده بازی میخواسته اند این مشروب مطیوع ملک را زیر کفن پنهان نموده او را از تشنجی هلاک نمایند !
 وحشیان بیابان گرد بضرب گلوله و شمشیر جمع آوری شده ، طنابی که بگردن آنها برای آوردن شان شهر انداخته شده و زنجیری که بدهست و پایشان برای جلوگیری از فرار بسته شده بود ، با گلو- بندهای طلا اصطکاک کرد . ثابت شد که بیابان گردی آنها حقه و تزویر بوده و با این نیزه میخواسته اند خوراک لذیذ ملک را در بیابان ها پنهان نموده او را از گرسنگی شهید کنند .

چه مردم با تزویر و نمک ناشناسی هستند !

تازیانه ها از هر طرف در فضا بحرکت آمد ، زنهای برهنه زیر ضربات تازیانه مانند مار سر کوفته بخود پیچیده ، سینه و پستان و گیسهای پریشان آنها بخاک و خون آغشته شده اطفال شیرخوارشان شیون زنان مانند کرم و مورچه زیر چکمه های عمال ملک له و پایمال شدند .

مردها دسته دسته مانند اسیرانی که بدهست سربازان رومی گرفتار میشدند ، زیر نظر برندۀ گماشتگان ملک در شهر ها و بیابانها به ساختن قصر ها و آباد کردن مزرعه ها برای ملک و عمال او مشغول گشتند .

به شکرانه نعمت آرامش و سکونی که ملک دوزخ بانی آن بود ،

با کمال سکوت و آرامش ضربات تازیانه را بجان خریده و اعمال شاقه را لاینقطع انجام دادند.

سکوت، سکوت، سکوت، سکوت مطلق و وحشت زائی که از میان آن صدای بال مگز در موقع پریدن بگوش میرسید، ناگهان فکر غریبی در مخیله عمال ملک نفوذ کرد.

چه اشتباه بزرگی مرتكب شده و چه خطر مسلمی برای خود ایجاد کرده اند.

ملک دستور داده است که خوراک و شراب من باید با رضایت کامل جهنمیان تهیه و آماده گردد! و خون و طلای مردم باید با میل و رغبت از آنها گرفته شود!

ملک عامی و بی منطق بود، نه ممکن بود، شخصاً متوجه شود که هیچکس خون و طلای خود را با میل و رضایت بکسی نمیدهد و نه عمال او میخواستند این مطلب ساده را گوشزد او نمایند البته به صرفه و صلاح آنها نمود که درخواربار آشیزخانه ملک نقصانی حاصل شود زیرا آنها در درجه اول نه برای ملک بلکه برای تغذیه خود جویای خون و طلا بودند!

مردم میگفتند که اینها ریزه خور خوان احسان ملک هستند ولی قضیه کاملاً "بعکس بود ملت ریزه خور خوان یعنی کماشتگان خود شده بود.

سکوت مطلق بر سر تا سر جهنم حکمرانی میکرد، نه ناله، نه فریاد، نه شیون، نه استغاثه، نه نفرین و نه دعا فقط و فقط صدای تازیانه و نفسمای مقطوع دوزخیان بود که از دورترین سرحد شمالی به اقصی نقاط جنوبی جهنم میرسید!

اگر ممکن بود فرمانی صادر شود که شلاقها صدا نکند و زنده‌ها نفس نکشند خطری در بین نبود ولی این صدای تازیانه و این هن

هن تازیانه خوران کاملاً" برخلاف میل باطنی و امر صریح سلطان
جهنم بود.

او دستور داده بود که خون و طلا باید با میل و رضا تهیه
شود، نه با شکنجه و تازیانه!

عمال ملک با مفرج جهنمی خود فوراً "عما را حل نمودند، باید
همه مطبوع و جار و جنجال مشغول کننده ای بپا کرد تا صدای
تازیانه و ناله ضعیف دوزخیان شنیده نشود و حواس ملک پریشان
نگردد.

در سراسر جهنم امر صادر شد که جشنها گرفته و سرود هاخوانده
شود، مجالس عیش و عشرت بر پا شده جامهای چرک و خون را هورا
کشان بسلامتی ملک بنوشتند:

امر صادر شد منجلاب را گلشن خرابه را قصر، تعفن را عطر،
کویر را جنت، جهنم را بهشت بربین بشناسند.

امر صادر شد که دزدی را نگهبانی، حققه و تزویر را سیاست،
جهل و فساد را تعلیم و تربیت، حقیقت گوئی را نشر اکاذیب و آدم
کشی را انجام وظیفه بدانند!

امر صادر شد که رندان قلاش که نخبه او باش جهنم بودند
نماینده جهنهمیان باشند و رئیس سالخورد آنها همیشه جوان بماند.
اما کاکید صادر شد که همگی تلخی را شیرینی، ناخوشی راسلامتی،
بدبختی را سعادت، تاریکی را روشنایی، زور گوئی را حرف حسابی،
شلاق را نوازش، گرسنگی را سیری و جان کدن را عیش و عشرت
بدانند!

برای فهماندن این اوامر که تا حدی تازگی داشت، عمال آزموده
و کاردان ملک بکار مشغول شدند.
برای اشخاص سالمندی که در اعمق قلبشان در صحت این اوامر

امکان تردیدی وجود داشت دو عامل قوی برگزیدند، ترس و طمع دژخیمان ملک با سوزن‌های زهر آگین و چشم‌انی که از شدت اکل قرمز شده و لبانی که دود افیون آن‌ها را کبود نموده سایه واربه دنبال مردم افتاده با دادن نمونه‌های زیادی ثابت کردند که ملک دوزخ مالک الرقاب و خداوند قادر و قهار جهنم است، خیال سرپیچی از اوامر جهان‌نمطاع او جز شکنجه و مرگ حتمی شمر دیگری نخواهد داشت.

از طرف دیگر، عده‌ای سی سروپا و لات و برهنه را که گوشه گداخانه‌ها و روی پشت بامها امتحان شرافت و نجابت خود را داده بودند او زیر چراغهای برق جمع آوری نموده به پرورش افکار مردم گماشتند!

این مردمان شریف و نجیب که تا پیش از حکومت ملک میان خاک روبه‌های زندگی میکردند، ناگهان ارزش واقعی آنها مانند الماس که در گتاب پیدا شود. کشف گردیده بر سفره احسان ملک دعوت شده از غذای خاص او تناول نموده و با شراب مخصوص او سر مست و غزل خوان شدند!

از میان فصرها، خاکستر نشینان جهنم را به هم آهنگی در پرستش ملک دعوت نموده و از میان اتومبیلهای درجه اول پای برهنه های دوزخ را به حان فشنای در راه ملک تشویق نمودند.

سرکشان جهنم با دیدن وضع دژخیمان و عاقبت مخالفین اوامر ملک از ترس سکوت اختیار نموده و طماعان از تعاشای عیش و نوش مداحان ملک به طمع افتاده به پیروی آنها مشغول شدند. برای تربیت اطفال طریقه دیگری انتخاب شد.

در میان موجودات عجیب جهنم شخصی که روی دندانها یش لیهای شتر و در جمجمه اش مغزالاغ بود مأمور شد که از محتویات مغز

کوچک خود جمجمه تمام اطفال جهنم را بر نماید !
البته این کار فوق العاده دشوار بود و اجرای آن اختیارات
تامه لازم داشت .

به اختیار داده شده عده ای از هم مغزهای خود را جمع آوری
نموده به کمک هم این امر خطیر را با هر وسیله و تدبیری ممکن است
به انجام رسانند !

آنها دست بکار پرورش کودکان شدند ، مادرها در خانه ها
لخت و بی نان در گوش اطاقها گریه میکردند و آنها اطفالشان را در
میدان ها به تفریح و رقص و ادار مینمودند ! " رقص با نازیانه ".
پدرها با شکم گرسنه زیر آفتاب سوزان از تشنگی له له میزدند
و آنها دخترانشان را با لباس شنا در استخرها مقابل چشمان عمال
ملکه از شدت شهوت و جنایت مانند خون شده بود به عشهه گری
مجبور میکردند !

مردم از بد بختی و بیسوائی مانند شپش در یک اطاق می خوابیدند
و آنها برای توسعه میدانهای بازی و ورزش اطفال اطاقها را بر سر
اولیاء آنها خراب مینمودند !

در میان خرمنهای رنج و محنت و شعله های فقر و مذلت تنها
تسلی خاطر و تسکین قلبی که برای جهنمیان وجود داشت . یادگار
و مقبره گلهای بود که در جهنم روئیده و فنا شده و بعقیده دوزخیان
روح آنها به بهشت برین صعود کرده بود اینها این یادگارهای تسلی
بخش را هم در مقابل چشم دوزخیان ویران نموده و روی خرابه های
آن کودکانشان را به بازی و قمار و ادار نمودند !

پدرها زیر زنجیر دوزخیان در گوشه های تاریک زندان مشغول
جان کندن بودند و اطفالشان در مدرسه ها سرود " مهر ملک " را
میخوانند !

مادرها از گرسنگی ضعف کرده بودند و دخترها با ساز و نقاره
میرقصیدند!

برنامه کامل‌ا عملی شده و جمجمه تمام اطفال از همان ماده
مغز و زیر پر شده بود!

سال بسال و ماه بماه و روز بروز خرابه‌های جهنم خراب‌تر،
و مرده‌ها مرده‌تر، و آدمکشان، آدمکش‌تر و دزد‌ها، دزد‌تر،
گرسنه‌ها گرسنه‌تر، برنه‌ها برنه‌تر گداها گدا تر زور گواه زور گو تر
احمق‌ها احمق‌تر می‌شدند، فرشته‌امیدی که در افق دور دست روی
شعله‌های آتش‌گاه کاه پر و بالی می‌گشود، یکباره جهنم را ترک نموده
و دوزخیان را در میان ولوله‌های جنوی که از ناله‌های گرسنگی و
آهنگ‌های رقص، شیون عزا و هلله عروسی، کف زدن مردم و صدای
شلاق، تشکیل شده بود، یکه و تنها گذاشت! سر نوشت جهنم قطعی
شده بود!

ناگهان در بهشت اروپا حریقی افتاد.

در اوت ماه ۱۹۳۹ اروپا دچار حریق گردید، برق امیدی در
چشم انداخته درخشیدن گرفت.
آیا شعله حریق اروپا که فقط "دیر یا زود خاموش خواهد شد
دیوار‌های جهنم را خواهد شکافت و سرنوشت دوزخیان را تغییر
خواهد داد!!

* * *

زینت عزیزتم! کلمه شرق برای تو و تمام اروپائیان مرموز و اسرار
آمیز بود: حس کنگاوای زنانه تو مانند مادر بشر "حوا" ترا تحریک
کرد که بطرف این شجره منوعه دست درازی کنی، حالا بجمل این
عمل در میان بهشت جهنم نشین شده‌ای وقتیکه من با تو آشنا شدم،
رمز وجود جهنه‌می من تو را مبهوت نموده بود، تو در آهنگ محزون

من صدای زنگهای شتر و بانگ مودن و همهمه، بازار شرق را که آنهمه مورد کنجکاوی زنهای غرب است جستجو مینمودی، و در چشمان پر تا شر من عکس گنبدهای فیروزه فام و آسمان پهناور و شفاف و ستاره‌های درخشان و کوههای بلند و دشت‌های وسیع و بیابانهای لم پیززع و خارهای مغیلان که آنهمه مورد تخیل و تفکر شعراء و نقاشان غرب است با قوه واهمه مجسم مینمودی!

ولی قوه، تصور تو آنقدر قوی نبود که از میان بانگ درای شتر، ناله‌های جگر سوز ساربان و از صدای مودن ندای تنفر و بیزاری از حیات دنیوی ما، که سراسر رنج و محنت است، و از همهمه بازار، فریاد دروغ و دزدی و آدمخواری را بشنوی.

اگر قوه واهمه تو در چشمان رنج کشیده من بیشتر نفوذ میکرد، در زیر گنبدهای فیروزه فام شرق نعش آغشته بخون عزیزانی را میدیدی که با سایه‌ایت توجش از دست پدرانی که پسرانشان بر این قبرها نوحه سرایی میکنند، شربت ناکامی و مرگ چشیده‌اند، اگر قوه مخیله تو قوی تر بود، در زیر این آسمان پهناور و شفاف خاور میلیونها افراد بشر را تماشا میکردی که یکنفر در میان آنها سیر و سالم نیست، همه میدانند سر بازان رخمي که از قشون شکست خورده‌ای در میدان نبرد جا مانده باشد با تشنج مرگ دست بگریان بوده و جز ناله‌های جگر سوز و حرکات ضعیف دستهای سی گوشتشان که در اطراف خود لقمه نانی جستجو میکنند از دیده نمی‌شود.

اگر چشمان شهلای تو تیز بین تر بود در سایه این ستارگان درخشان اشک‌های طلفهای شیر خواری را مشاهده مینمودی که به بستان خشکیده مادر چسبیده و سیلاپ خونی را تماشا مینمودی که از چشمان گود افتاده مادران بر رخسار اطفال یتیمی که پدرانشان زیر تازیانه حکام در میان آفتاب سوزان و برف‌های بیابان یا در

سیاه چالهای زندان جان داده اند، سرازیر شده است!

اگر دید کان سحر انگیز تو تیز بین تر بود، بر روی کوههای
بلند و دشت‌های وسیع و بیابانهای لم بزرع و در سایه خارهای مغیلان
دخمه‌های سیاه و تاریکی را میدیدی که مشتی پوست و استخوان در
زوایای آنها لخت و عربیان مانند پست ترین جانوران لولیده واژ
شدت ضعف و گرسنگی قدرت بیرون خزیدن از این گورهای وحشترا
ندازند!

نازین من! تو همیشه سعی می‌کردی زندگانی گذشته مرا مانند
دفتر شناسنامه، من از اول نا به آخر ورق زنی و من کوشش میکرم
این دفتر مرمر را مانند برگه جنایتی از نظر تو دور و مخفی بدارم.
علت این کوشش من این بود که امیدوار بودم پس از اتصال با
تو پیوندم با گذشته بلکی بریده شود و آن خاطرات شومی که مانند
ماری زهرگین در درونم دائم "شور و غوغای میکرد با تریاق وصال تو
محروم و معذوم گردد، ولی افسوس که آب انس و محبت تو توانست بر
شاراه آتش زندگی گذشته من فائق آید و شراب وصل تو قادر نبود که
شرنگ کشند و زقوم تلخ جهنم را در ذاته روح تغییر دهد، اصلاً"
گذشته من همیشه با من بود رنجها و محنتها و غمها و حوادث جگر-
سوzi که حیات پر اندوه مرا تشکیل داده بود هیچ لحظه از من جدا
نمیشد، جهنم با عذابهای گوناگون و المصایبی پایان خود در وجود
من اقامت دائمی داشت، تلخی آن در لبهای خشک و رنگ پریده
و سوزندگی آن در پیشانی پر چین و رخسار رنج کشیده من بخوبی
محسوس بود، فقط طراوت و شادابی حیات تو مانع بود که از دریچه
چشم‌انم غم انگیز من خرمنهای آتش یاس و ناکامی و دود سیاه رنگ
تیره روزی و بدبختی را تماشا کرده و تعفن گیج کننده حیاتی که تشنج
مرگ در مقابل آن خوشترين لحظه شب زفاف است استنشاق نمائی!

من امروز دیگر به کتمان گذشته نمود احتیاجی ندارم کشش و حشت زای
 جهنم دوباره مرا از کنار تور بود و در میان قیر مذاقی که بر فراز آن
 شعله های کشیف و دود غلیظ ، سر با سمان کشیده و در زیر آن حرارت
 و تاریکی و تعفن تا قعر زمین فرو رفت سر گشته و حیران نمود ا
 امروز دیگر میتوانم آزادانه کتابچه زندگانی خود را که آنهمه
 بخواندن آن مایل بودی بی پرواوبی خجلت در مقابل چشم گشوده ،
 فریاد زنم .

اینست شرح زندگانی گذشته کسی که میخواست برخلاف تقدیر
 و سرنوشت در نیمه راه ، مجرای زندگانی خود را تغییر داده و بوسیله
 کیمیای وجود تو در خود قلب ماهیت نماید ! اینست شرح زندگی
 گذشته کسی که قبل از دیدن دوران صباوت بمرحله شباب رسیده و
 بیش از چشیدن کوچکترین قطره شربتی از جام لذات جوانی دروازی
 ز مهریز و یاس آور پیری قدم گذاشته و مانند تخمی که در میان کویر
 روئیده شود سر از خاک بیرون نیاوردۀ زرد و پژمرده شده است !
 اینست شرح زندگی گذشته کسی که مانند میلیونها هموطنان خود
 هر سالش از سال گذشته نکبت بارتر و هر ماہش از ماه سپری شده
 محنت انگیز تر و هر هفته اش از هفته قبل آفت خیز تر و هر روزش از
 روز گذشته شر آمیز تر بوده است !
 اینست شرح زندگی گذشته یکنفر حهنمی !

قسمت دوم

* * *

در دور ترین افق خاطرات من در میان ابرهای تیره و مسهمی
که طوفان زمان و بادهای حوادث سرعت آنرا کاه ناریک و گاهی روشن ،
زمانی دور و ناپدید و لحظه‌ای نزدیک و واضح می‌سازد ، محسوس‌ترین
چیزی که از مقابل چشم دور نمی‌شود ، چهره محزون و پر چین و چشمان
غمگین و پر از اشک مادرم می‌باشد !
من در تمام عمر او هرگز یک لحظه لبهای او را با تبسم و چشمان
او را بی اشک ندیده ام !

پدرم همیشه عبوس و خشمگین و ساكت بود و مادرم دائماً "نوحه خوان و اشک ریزان" ، من در میان خشم پدر و اشک مادرم رشد
ونما می‌کردم و برای اینکه اولاد خلفی باشم ، هم خشم پدر و هم اشک
مادر هر دو را تا حد امکان تقلید مینمودم !
اطفالیکه در کوچه هم بازی من بودند هم هیچ‌کدام سر نوشته
بهتر از من نداشتند فقط برخی از آنها که به مكتب میرفتند باداشتن
علمی که صد مرتبه از پدرشان جladتر بود بر دیگران مقدم و ممتاز
بودند .

نه ما هیچ وقت از بازی خسته شده و نه مادرانمان هیچ وقت از
کتک زدن ما آزرده می‌شدند ، نوازش ما نفرین و بوسه ما سیلی بود ،
بهترین روزهای خوشی ما ایام عزاداری و شیرین ترین شباهای ما

شباهای ماه مبارک رمضان بود .

در روزهای عزاداری ، اطفال هر محله بدور هم جمع شده
حلبیهای بریده را بشکل پنجه انسان بر سر چوب نموده و پارچهء
سیاهی زیر آن آویخته طبل و دهل کوبان و سرو سینه زنان خاکهای
کوچه را بسر ریخته و لجنهای حوى را به پیشانی و صورت مالیده ،
شیون کنان برای یکی از بزرگترین پیشوایان مذهبی خود نوحمرائی
میکردیم .

در این تعزیه داری از طرف اولیاء ما همه گونه تشویق و ترغیب
بعمل می آمد و اغلب اوقات در گردشتهای دسته جمعی که دور شهر
با تشریفات مخصوصی برای انجام عزاداری مجری میشد . پدر انعام
ما را با جامه سیاه و پای بر هنره جلو دسته خود انداده ، پیشو روکاروان
عزا قرار میدادند ا

در ایام عزا داری بازارها و دکان ها ، همگی بسته شده مردم
در تکیه ها و مساجد و مکان های متبرکه از دحام می کردند .
دروسط شهری که اقامته من بود قبرستان وسیعی وجود داشت
که اطراف آن معبر کلیه اهالی شهر بود .
قسمت قبرستان بیش از یک متر از کف معابر ارتفاع داشت و باین
ترتیب کاملًا " بر خیابانها مسلط بود .

در انتهای جنوب غربی این قبرستان یکی از عالیترین و زیبا –
ترین بناهای شرق ، صحن و مرقد یکی از معصومترین پیشوایان مذهبی
ما را تشکیل میداد و در انتهای شمالی غربی مسجد بزرگی که می گفتند
در ده قرن پیش بنا شده بر تبرک این مکان شریف می افزود .
در روزهای عزا از تمام محلات شهر دسته های عزاداران حرکت
نموده پس از عبور از مسجد مزبور داخل قبرستان شده و از جلو تماشا –
کنندگان که تقریبا " تمام اهالی شهر بودند گذشته و پس از گردش

در صحن و طواف دور مرقد دوباره به محل های خود مراجعت میکردند.
پیشاپیش هر دسته گروهی از اطفال با پیراهن های پاره و سر
عریان و پای بر هن و حال پریشان چوبه ای کوتاه و بلندی که بآنها
پارچه سیاه آویخته بود در هوا حرکت داده حسین حسین میگفتند،
و پشت سر آنها دسته هایی با طبل و شیپور و سنج، سوزناکترین آهنگ
های عزا را نواخته و دنباله آنها عده زیادی مردان با پیراهن های
سیاه که سینه آنها تا روی شکم باز بود نوحه گری نموده و به آهنگ
شعری که میخواندند با نظم و ترتیبی هر چه تمامتر دو دستی بسینه
خود میکوبیدند.

سینه اکثر آنها طوری محروم میشد که خون از آن سرازیر میگشت
و آنها با پنجه آغشته شده بخون خود صورت و پیشانی عرق آلود
را گلرنگ مینمودند.

در عقب آنها نمایشات سانحه جگر سوز کربلا شروع میشد،
ابتدا شهدای این واقعه جان گذار با اسلحه آن روز که عبارت از خود
و زره و شمشیر و نیزه بود بر اسبهای سیاه پوش نشسته با خواندن
اشعاری که زبان حالتان بود از جلو ناظرین عبور کرده، و پشت سر
آنها همانهارا نشان میدادند که در اثر رزم با مخالفین خود محروم
و شهید شده اند.

پیشاپیش همه حضرت علی اکبر فرقش تا پیشانی شکافته در
حالیکه نزدیک بود بزمیں سیافت و خون مانند فواره از پیشانی و پشت
سرش جستن میکرد پدر و مادر خود را باستان طلبیده بر بی کسی
و بیچارگی خانواده خود ندبه و زاری مینمود.

حضرت عباس دودست سریده شده خود را زیر بغل گرفته مشک
آبی که در اثر تیری سوراخ شده و آب از آن سرازیر بود به دندان
گرفته در حالیکه خون از اسازوان سریده شده واشک از چشمانش سرازیر

بود. ناظرین را برقت آورده به گریه و ادار مینمود. حجله حضرت قاسم و دادع او با اهل بیت منظره؛ جانگدار دیگری بود که جگرنو عروسان داغ دیده و پدران و مادران جوان – مرده را آتش میزد.

دنباله آنها نعشای آغشته بخون که روی آنها از تیر و نیزه و خنجر پوشیده شده بود صدای شیون تماشاکنندگان را عرش میرساند. در کنار هر نعشی منظره؛ جان گدازی، این کاروان رنج و عزا را تکمیل مینمود.

پهلوی جسدچاک چاک شده هریک، زنی موی کنان و شیون زنان مراسم وداع را بجا آورده و دسته ای ملبس به لباس های عربی که فاتحین مبارزه بودند با تازیانه زنها را از نعشها جدا نموده به اسارت میبردند.

در کنار نعشی ساربانی با ساطور مشغول قطع کردن انگشتان جسد و سرفت انگشت او بود.

در اطراف نعشها و دنبال آنها سرهای شهدا بود که بالای نیزه ها در هوا چرخ میزد و سنگدلترین اشخاص را به گریه میآوردد. بفوائل هر صحنه جگر خراشی دسته طبال و شیپور زن با دهل و سنج، بر شور و غوغای عزا می افزودند.

در میان این دسته عزا عده ای زیاد سراپا کفن پوش شده و هر یک شمشیری بدست گرفته حسین حسین گویان بر فرق خود مینواختند، خون سیاه و غلیظی از پیشانی و فرق آنها سرازیر شده تمام صورت و کفن تا روی پنجه های پای بر همه آنها را در خون غوطه میداد. خون طوری صورت آنها را میپوشانید که چشمان آنها قادر بدیدن پیش پای خود نبود، و ضعف طوری بر آنها مسلط میشد که یارای قدم برداشتن ندادند، در این موقع دسته دیگری که عزاداری آنها بپای

این دسته نمیرسید پهلوی آنها ایستاده با دستمالهای عرق آلود خون چشمان را پاک کرده و با گرفتن زیر بازویشان آنها را در راه رفتن کمک و مساعدت مینمودند.

در تمام این جریان، ما کودکان پهلوی مادران خود روی قبرها که کاملاً "سلط بر معاشر بود زیر آفتاب سوزان و حرارت چهل درجه ایستاده آنها را تماشا میکردیم.

مادرانمان با مشت بدتری به سینه خود میکوییدند که استخوان هایشان نرم میشد. و به اندازه‌ای شیون و شین میکردند که نفسشان قطع میگردید.

آفتاب سوزان بر سینه قبرها میتابید و روغن مرده‌ها از کنار جاده که خاک پوسیده و رست بود تا وسط خیابان را چرب و متعفن مینمود.

فاصله ما با مرده‌ها بیش از دو متر خاک نبود و هیچ چیز به اندازه مرگ با ما تماش و نزدیکی نداشت.

در وسط قبرستان مرده شوی خانه تمیزی وجود داشت که دارای آب جاری بوده و این نعمت یعنی داشتن آب جاری بزرگترین خوشبختی مرده‌ها بود زیرا در تمام مدت زندگی کمتر نصیباش میشد که با آب جاری بدن خود را شستشو دهند.

قبر کنها در روزهای کسادی بیکار نشسته و هر کدام در خور همت و استعداد خود چند خانه اموات بطور ذخیره تهیه مینمودند. روزهای عزائی که شرح دادم روز بازار گرمی مرده شویها و قبر رکنها بود، از هیچ دسته عزائی نبود که چند نفر شمشیر زن بواسطه زیاد رفتن خون تلف نگشته بشهدا ملحق نشوند.

مرگ آرام و محزون آنها در مقابل چشم عزیزانشان روی خاکهای قبرستان در مقابل هزاران حلقه چشم که با بہت و حیرت آنها را

مینگریستند، انجام میگرفت.
خوشبختانه همه چیز حاضر و در دسترس بود، غسالخانه نزدیک
و گور از آنهم نزدیکتر بود.

حقیقتاً "سعادت چنین شهادتی مورد رشک و غبطه کلیه شیعیان
بود و اتفاقاً" این درب سعادت بروی هیچکس بسته نبود.
فریاد و شور و غوغایی که از اول طلوع آفتاب در میان صحن
و قبرستان و مسجد ولوله میانداخت. بتدربیح با بلند شدن آفتاب
زیادتر میشد و موقعیکه دسته های عزاداران وارد قبرستان میشدند،
غلله و آشوب جمعیت به منتهی درجه کمال رسیده بود.
مردم مانند دسته های ملخ که در سالهای آفت و قحطی برگندم -
زارها هجوم کنند روی گورها بهم فشار آورده کیفیت شب تاریک اوی
قبر را در روز روش روی قبرها احساس مینمودند.

بوی تندو زننده عرق بدنها با گرد و غباری که بوی استخوان
پوسيده اموات را میداد. توی حلق و بینی ما را مملو میساخت سوزش
آفتاب بقدرتی شدید بود که تابش آن بخار مکروه و تعفن آمیزی از
گورها و از چربی روغن مرده ها که سراسر جاده را پوشانده بود، به
هوا صعود نموده آفتاب روز قیامت و صحرای پر شور محشر را کاملاً
مجسم میساخت.

همینکه آفتاب بدایره نصف النهار میرسید، قوه، استفامت و
قدرت ایستادگی عزاداران و تماشاچیان ضعیف شده، شیون ها ه
ناله تبدیل میشد و سر و سینه کوبیدن ها به گریه و زاری تخفیف
مییافت.

کم کم قبرستان خلوت میشد و مرده ها آرام میگرفتند فقط عده
کمی در گوشه های مختلف گورستان مشغول بخاک سپردن شهدای خود
بودند که در اثر شمشیر زدن یا جهات دیگر هلاک شده بودند.

این مناظر روزانه با ترکیبات و تغییرات مدهش و غریبی خواب
های کودکانه مرا ترتیب مداد.

شبها از موقعیکه چشم روی هم میگذاشتم، جسد های پاره پاره
و هیاکل غرقه بخون و زنهای سیاه پوشی که موی کنان شیون وزاری
میکردند در جلو چشمم دفیله میداد.

این مناظر و حشت با قوه واهمه کودکانه ام مخلوط شده، خوابهای
عجبی که امروز هم از یاد آوری و تصور آنها بر خود میلرزم برآم
ایحاد مینمود.

سرهای بریده شهدا را در خواب میدیدم که به بدن شیرها
نصب شده و در سیانهای وسیع و سی آب و علفی که زیر اشعه آفتاب
سوزان مانند مس گداخته شده و نعره زنان مشغول دریدن ساربانان
و آتش زدن خیمه ها هستند.

از میان این صحرای لم یزرع رودخانه عظیمی که بحای آب
خون سیاه رنگی در آن موج میزد عبور نموده و در وسط امواج سرهای
بریده مانند ماھیهای قمر شنا کنان مشغول تلاوت کلام الله مجید
مساختند!

یک شب پس از آنکه مادرم از روضه مراجعت نموده بوجه خوانان
و گریه کنان مرا خواب کرد.

خواب دیدم که در میان خرابه های شهر شام (البته این شهر
را ندیده بودم و با توصیفی که از آن کرده بودند در مخیله خود
شهری با اسم شام ساخته بودم !) مشک سنگینی از آب بدous گرفته
گریه کنان بدنبال اهل بیت میگردم که قطره آبی به لب تشنه آنها
برسانم ولی هر چه گردش میکنم اثری از انسان دیده نمیشود و فقط
جغدها و خفashان بزرگی که از کبوتر هم بزرگترند اطرافم پرواژ
نموده با منقار خود که شبیه به تیر است میخواهند مشک آب را سوراخ

نمایند در این بین ناگهان طوفانی از ریگ و خاک اطراف را سیاه نموده و وقتی بالای سر نگاه کردم ، سر بریده یکی از شهدارا دیدم که خون از حلقوم او بر روی صورت میچکید .

من از وحشت بیدار شده همینکه چشم گشودم چهره ؛ بی رنگ و غمگین مادرم بالای سرم ساكت و بی صدا بگریه مشغول بود و اشک گرم او بر گونه هایم میچکید و همین اشک بود که در خواب ، خون سر بریده تصور مینمودم .

وقتیکه تفصیل خواب خود را برای مادرم نقل کردم ، اظهار داشت که آن سر بریده سر حضرت عباس بوده و از آنروز مادرم خود و مرا وابسته او میدانست .

* * *

در ایام کودکی من فوق العاده ضعیف البینیه و علیل المزاج ، بودم ، هیچ هفته و ماهی نمیگذشت که نصف سیستر آنرا در بستر ناخوشی نگذرانم .

پدرم تا حدی متعدد و علاقه مند به حکیم و دوا بود ولی مادرم معتقد بود که بهترین اطباء پنج تن آل عبا و مفیدترین دواها تربت کربلا و خاک مرقد ائمه اطهار است هر چه پدرم حکیم میآورد مادرم آنها را با ناله و نفرین متواری نموده و هر چه دوا میگرفت مادرم مخفیانه بچاه مستراح می ریخت در مقابل ، خودش همیشه در موقع کسالت بالای سرم روضه خوانی میکرد و آب باران که مخلوط با تربت بود و به آن دعا های زیادی خوانده بودند به حلقم میریخت و شفای عالجم را از صاحب عزا تقاضا مینمود .

من ما بین مرگ و حیات سرگردان و بلا تکلیف بودم . ساعات زیادی اتفاق میافتاد که مرا مرده تصور میکردند در این موقع پدرم گریه کان سر به کوچه و بیابان گذاشته و مادرم اشکریزان

به حضرت عباس متول میشد و من در حالت ضعف و اغماء بیهوش و بی نفس افتاده بودم .

روی بستر ناخوشی و کنار اطاقی که در آن خوابیده بودم از بیرق های سیاه و علم عزا و طبل و دهل کوچک پر بود . اینها اسیاب سرگرمی و بازی روزهای سلامتی من بود که بیشتر آن ها در موقع ناخوشی برای خوشحالی و مسرت قلب خریداری شده بود .

"غالباً" عصر ها بچه های محل که هم سال بازی من بودند به تشویق مادرم در خانه جمع شده علمهای سیاه مرادست گرفته حسین حسین میکردند و باین ترتیب مرا ترغیب می نمودند که از دروازه مرگ مراجعت نموده و در نوحه سرائی و عزا داری با آنها هم آهنگ شوم .

وقتیکه بدنم عرق می کرد و کسالتم برطرف میشد به شکرانه ، این نعمت ، روضه خوانها دعوت شده و گوسفند ها کشته میشد ، من برای مرتبه هزارم از مرگ نجات یافته بودم ! چند روزی که از بلند شدن از بستر بیماری میگذشت مهیای رفتن مدرسه میشدم .

رفتن به مدرسه برای من بزرگترین مصیبتها بود . ماندن در رختخواب بیماری و تحمل هر گونه تب و دردی بمراتب آسان تراز رفتن بمدرسه و دیدار روی مربيان و اولیاء مدرسه بود ، با اینکه من شاگرد تنبلی نبودم معدالک به کوچکترین بهانه ای پاها می به فلک بسته میشد و موقعي که فراشان نابکار با چوب های آبدار به کف پایم میزدند هزار مرتبه مرگ را آرزو میکردم .

شدت سوزش و درد بقسمی بود که زیر فلک مانند مار خود پیچیده هر چه در دست رسم بود با دندان بقسمی می حوبدم که

دندانها یم خرد میشد.

خاکهای کفرزمین را ااشک چشم تر مینمودم با ناخن انگشتها
می‌کنم و دهان خود را از آن پر نموده میخواستم خود را خفه کرده
از شر این جلادانی که باسم مربيان و ناظم اینطور زجر کشم میکردند
خلاص شوم!

گاهی اگر بخت مساعدت میکرد پای یکی از شاگردان یافراشانی
که سرفلک را گرفته بودند، به چنگ آورده چنان سا دندانها میجویدم
که خون از جای دندانها بیم فواره میزد.

در قلب دزخیمان ایدا "رحم و عاطفه وجود نداشت، نه تنها
در قلب آنها، بلکه در دلها هیچکس ممکن نبود کوچکترین حس
ترجم و نوع خواهی پیدا نمود.

چشمها هم بقدرتی با مناظر رقت بار مناظر این گرفته و به
اندازه ای بدنها مجروح و شکمها گرسنه و اندام برهنه و اشخاص
محض و اشگ یتیم و نعش غریب دیده بود، که زخم پاهای یک سجه
علیل که بنظرشان مقصرا هم بود، در مقابل آنها مورد کوچکترین
توجهی نبود.

تنها سرتی که من در موقع رفتن به مدرسه داشتم، تماشای
مناظری بود که در بین راه نصیم میشد.

برای رفتن از خانه بمدرسه معتبر من همان قبرستانی بود که
سابقاً "شرح دادم این شهر که محل تولد من بود از مکان های متبرک
و زیارت گاه عموم مقدسین و موئمنین بود و بهمین جهت غالباً
اشخاص و صیت میکردند که پس از مرگ جسد آنها در این شهر بخاک
سپرده شود.

با این کیفیت مرده های خارج هم به اموات شهر اضافه شده
و روزی نبود که من در موقع رفتن مدرسه روی قبرستان روی بخاک سپردن

چندین مرد را تماشا نکم !

مرده هایی که از شهرها می آوردنند غالباً "چون راه دور و
وسائل نقلیه منحصر به قاطرو الاغ بود چندین روز زیر آفتاب سوزان
مانده و نعشها پیشان متعفن میشد .

تابوت هایی که نعشها را در آن جا میدادند غالباً "با تخته های
نازک درست شده و در موقع طناب بندی خود شده از هم در میرفت
و چربی بدن مرده از جدار آن به نمای گلیمی که به آن پیچیده
بودند ، سرا برایت نموده ، تا مسافت زیادی بوی گند و تعفن را منتشر
میساخت .

موقعیکه این نعشهای گندیده شده را از تابوت های خود شده
برای گذاشتن در قبر بیرون می آورند ، بهترین موقع تماشای ما
کودکان بود .

گاهی پای مرده ها از کفن بیرون آمده و ما ناخن های حنابسته
آنها را میدیدیم که مثل چوب روغن آلودی خشک و چرب میباشد .
و زمانی قسمتی از موی سر یا ریش مرده را که از کفن بیرون آمده
تماشا کرده و با دیدن سیاهی یا سفیدی یا جو گندمی بودن تشخیص
میدادیم که مرده جوان یا پیر یا کامل بوده است !
تماشای ما هر روز به تفاوت مرده ها از یک ربع تا یک ساعت
گاهی بیشتر طول میکشید و در این مدت بیشتر رفقای هم مدرسه خود
را روی قبرها و کنار گورها ملاقات نموده همه باتفاق هم روانه مدرسه
میشدیم .

در راه و در سر کلاس و در موقع تنفس اختلاط و تعریف ما
وضعیت مرده هایی بود که در راه دیده بودیم .

تماشای عصرهایمان اگر چه باندازه صبح جالب نبود لیکن
تنوع آن زیادتر و چون ترس دیرشدن مدرسه را نداشتیم دل چسب -

ترو لذیذتر بود .

از چند ساعت بعد از ظهر روی قبرستان ، مرکز نمایشاتی میشد که هر کدام به تنهاei میتوانست چندین ساعت انسان را مشغول و سرگرم نماید .

در یک طرف بساطمار گیری و در طرف دیگر معرکه نقال و مسئله‌گو و در گوش دیگر بساط تردستی و حقه بازی گسترده شده بود . سید مار گیری که خود را سظر کرده میدانست مارهای رگارنگ و بزرگ و کوچکرا از جمعه‌های چوبی در آورده راجع به نوع و کیفیت و اسم و رسم هر یک توصیحاتی داده اثر سم آنها و کیفیت افسوسها و دعا و طلسماتی که آنها را (منتر) میکرد . در مقابل نیاز مختصراً آشکار میساخت .

گاهی مارها از دست او فرار کرده در میان جمعیت افتاده تولید و حشت و اضطراب مینمودند ، وزمانی هم در گوش قبری سوراخی پیدا کرده بزمین فرو رفته و با صاحب قبر هم منزلی اختیار میکردند . بساط نقاله‌ها و مسئله‌گوها از همه‌ی مایه ترو در عین حال پر - مداخل تر بود .

مسائل حیض و نفاس برای زنها و غسل میت برای مردها و هم - چنین مسائل مربوط به زنا و غسل جنب از حرام بر جسته ترین فصل رساله مسئله‌گوئی آنها را تشکیل میدارد .

ماکودکان بطفیل اصقاء همین مسائل شرعی بود که از کوچکی به روز شهوت و ارتباطات جنسی و منهیات و منکرات آشنا و مانوس میشیدیم .

نقاله‌ها رل دیگری داشتند ، قصه‌های عجیب و غریب و داستان های وحشت‌آوری که تقریباً " همیشه مرده‌ها پهلوانان آنها بودند ، سرمایه کسب و وسیله امار معاش آنها بود .

اینها پس از آنکه قصهٔ شیرینی را با آب و ناب تمامی تانصفه نقل میکردند بقیه آنرا گرو کشیده مقداری پول جمع آوری نموده و دنباله داستان را بفردا موکول میکردند.

حقه بازها از همه ماهر تر و سرگرم کننده تر بودند، بساط تر دستی آنها سفره کرباس بلندی بود که روی آن انواع و اقسام مهره ها و قوطی ها و چوبها و اسبابهای مخصوص باین کار گسترده شده بود.

حقه بازها کار خود را از مهره بازی شروع مینمودند باین ترتیب که شش مهره گردکه هر یک بانداره مغز فندق بود در دست گرفته شده قوطی کوچک که شبیه قدان پایه دار قهوه خانه بود. سرعت روی مهره ها گردانده، آنها را غیب و آشکار میکردند.

گاهی کلاه طفلی را برداشته پس از آنکه پشت و روی آن رانشان میدادند، آنرا زیر پای کودکی کمر و آن مینشست و بدستور حقه باز شبیه مرغها قد قدم میکرد، گذاشته پس از چند دقیقه از میان آن تخم مرغ گرمی بیرون می آوردند.

گاهی از میان قوطی حلبی که هیچ چیز در آن نبود، با انداختن دستمال بروی آن و خواندن دعاها و حرکت دادن دست ها مقدار زیادی اسکناس و پول های فلزی بیرون می آوردند.

بساط مارگیری و نقالی و مسئله گوئی و حقه بازی تا موععی که هوا تاریک میشد، ادامه داشت و ما اطفال عجول ذوق زده از پای معركه ای به معركه دیگر رفته، از کنار بساطی به کنار بساط دیگری کوچ میکردیم.

دروغها و حقه بازی های اینها مزخرفات و خشونت های مدرسه و معلمین را بکلی از یادمان میبرد.

من غالباً "حقه بازی" که اسمش لوطی شفیع بود در خواب می

دیدم که در سر کلاس بجای معلم ایستاده و بجای مهره ها سرهای بریده ای در دست دارد که زیر پوست تخم مرغ مخفی میکند و شیخ مسئله گواز میان جعبه مارگیری کتاب های بیرون آورده بین شاگردان قسمت مینماید.

من موقعیکه کتاب را باز میکنم حروف و کلمات شروع به جنبش نموده بشکل مار، پیچ و خم میخورند، گاهی هم شکل آنها تغییر کرده شبیه آلت رجولیت میشوند. سپس شاگرد ها که همه مثل مرده ها کفن پوش هستند درب چشمان خود را گرفته، از او فرار مینمایند ا

* * * *

سال چهاردهم عمر رفته شروع میشد، و کم کم حس جدیدی که برایم فوق العاده مرموز و عجیب بود در وجود رخنه و در روح نفوذ مینمود.

رفته رفته حس میکردم که صورت های مردم با هم اختلاف زیادی دارند. مخصوصاً "چهره زنان و اطفال بهیچوجه شبیه هم نیستند" بعضی بی تناسب و بد قواره و زشت و بعضی خوش آب و رنگ و متناسب و زیباست. بعضی در موقع دیدن مطبوع و دلربا و بعضی مکروه و انزجار. آور است!

کم کم حس میکردم که دیدن صورت های زیبا لذت جدیدی برایم ایجاد میکند که تا آنروز در روح ساقه نداشته است. حس میکردم که عصر ها موقعیکه زنهای همسایه بدور هم جمع شده مشغول آرایش میشوند، بیشتر چشم به آنهایی که از همه جوان-ترو خشکل ترند دوخته شده و از این تماشا لذتی میبرم که برای خودم هم بی سابقه و مرموز میباشد!

زن ها هم کم مثل اینکه متوجه حالت من هستند لبخند.
زنان صورت خود را پوشانیده با هم سر گوشی کرده پچ پچ کنان
حروفهای میزندند که از اشارت آنها پیداست راجع من صحبت
میکنند!

در میان شاگردان هم کلاس من پسری هم سن خودم بود که
به دخترها بیشتر شbahت داشت تا به پسر، صورتی طریف و رنگی
سرخ و سفید و موهای لطیف و خرمائی رنگ داشت.

اسم او احمد و گذشته از همکلاس بودن همسایه ما هم بود،
عصرهایما هم از مدرسه خارج شده و صحابهای هم مدرسه میرفتیم.
در مدت کمی که او بمدرسه ما آمده بود، علاقه بین من و او
بقدرتی زیاد شد که جزاها و باهیچ شاگرد دیگری انس و معاشر نداشت.
اتفاقاً "پدرسون" با پدرم سابقه دوستی داشته پس از آمدن
آنها به محله ما باب رفت و آمد را باز نموده بطوریکه غالب شبهای
نیز من و احمد با هم بسر میبردیم.

احمد در روح و افکار و تخیلات و خواهای کودکانه من با سرعت
عجیبی داخل شده و بزودی مقام ارجمندی احرار نمود.
شبهای برای بیدار ماندن با او نه احساس خواب و نه درک
گرسنگی میکردم.

کاهی اتفاق میافتد که شب یا من در خانه آنها و یا او در
خانه مامی ماند، آن شب، شب عیش و شادی ما بود، تا طلوع آفتاب
با هم از امتحان، از تعزیه از مردها، از معرفه درویش، از درس
و بازی، و هزاران چیزهای دیگر صحبت نموده وقتی شب به آخر
میرسید! اختلاط ما تازه شروع شده بود.
انس و علاقه من باو بحدی بود که بی او زندگی را بر خود
مشکل میدانستم.

در عالم طفولیت و افکار بچگی خود همیشه او را در یک کفه ترازوی و همی قرارداده و تمام خوشیهای دیگر را در کفه دیگر گذاشت، سنگینی کفه وجود او را بر تمام لذات و مسرات دیگر با خرسنده کاملی تماشا مینمودم.

جهره^{۱۰} او در خوابهای کودکانه‌ام مانند رخسار فرشتگان معصوم و نور افshan بود، و صدای نوازش نثارهای قلب و رگهای وجودم را به ارتعاش و احتراز میآورد.

انس و عشق من باو معجون غریبی بود که از همه نوع محبتی در آن مخلوط بود.

با هم قرار گذاشتیم که برای تشریفات عزا داری آنان لوازم بر پا نمودن تعزیه مفصلی را جمع آوری و خردباری نمائیم. دو سه ماه به ماه عزا داری مانده بود که این فکر را با حلبی- ساز که مردی متدين و مقدس و دائم الصلوه بود بیان گذاشتیم. به شیر پاک مادرمان که سبب بروز اینگونه نیات حسنی و اعمال طبیبه است صد هارحمت فرستاده و باجرای این تصمیم با هزاران زبان تشویق و ترغیبیمان نمود.

قرار شد احمد و من هر روز بول جیب خود را مرتب^{۱۱} " و هر چه از گوشه و کنار بدست میآوریم نا مرتب ، تحت نظر اسناد حلبی ساز بمصرف تهیه بیرق و علم و کلاه خود و شمشیر و سایر لوازم عزاداری بر سانیم .

اشتیاق من به اجرای این کار بقدرتی بود که غالبا " کتاب های خود را به کتابفروشی درب مسجد بقیمت نازلی فروخته و به مادر و پدر خود خبر کم شدن آنها را اداده پولشان را با میل و رغبت تحويل اسناد حلبی ساز میدادم .

من در قضاوت کودکانه خود تحصیل بول را از هر طریق و هر

راه برای اجرای این نیت مقدس مباح و حلال میدانستم .

این قضاوت احمقانه که نوع آن همیشه در زندگانی افراد بشر زیاد است ، سبب شده بود که حتی از کیسه پدر و کیف مادر و قلک خواهر و برادر کوچک خود پول دزدیده برای تهیه مقدمات تعزیه - خوانی مصرف نموده و انجام این اعمال ناشایسته را بهترین عبادات میدانستم .

در خانه وضعیت نامطلوبی ایجاد شده بود که اسباب رحمت و پریشانی تمام ساکنین منزل را فراهم میساخت .

هر روز کلفت و خانه‌شاگرد موردت تبیخ و سوء ظن پدر و مادرم واقع شده و به تصور اینکه آنها پولها و کتابها را میدزدند موردت تبیخ و دشنام واقع میشدند !

قریب یکماه به ماه عزاداری مانده بود که احمد مریض شد و در بستر بیماری افتاد .

کسالت ناگهانی او بطوری مرد افسرده و آزرده نمود که بکلی از خواب و خوراک افتادم ، روزها اول آفتاب بجای رفتن بمدرسه یکسر ببالین او رفته‌مota آخرین ساعتی که خانواده او بیدار بودند ، پهلوی بستر او نشسته با او راز و نیاز مینمودم .

بیماری اوروزبروز سخت تر و مرضش دائما " رو به شدت میرفت بطوریکه پس از دو هفته بکلی حواس خود را از دست داده از شناسائی اشخاص عاجز بود !

من و مادرش همیشه بالای سر او نشسته ، مراقب کوچک ترین حالت او بودیم و برای شفای او همه گونه نذر و نیاز مینمودیم .

یکروز صبح همینکه نزدیک خانه احمد رسیدم دیدم جمعیت زیادی درب خانه ایستاده و صدای شیون و زاری از خانه بلند است . پشت خانه تابوت کوچکی به دیوار تکیه داده بودند و چند

روضه خوان بهنوبت از الاغهای خود پیاده شده در خانه احمد داخل و خارج میشند:

زانوهای من دیگر قوت پیش رفتن نداشت، من باین اوضاع به خوبی آشنا بودم و مصرف آن جعبه دراز چوبی را که به دیوار تکیه داده شده بود بخوبی میدانستم!

بعض بقدرتی گلوبیم را فشار میداد که نزدیک بود خفه شوم، دنیا در نظرم تیره و تار شده بود، و بکلی سرگردان و متحیر مانده بودم که در این حال چکار کنم؟!

بیشتر بچه های محله هم دور هم جمع شده بودند. بعضی با رنگهای پریده و بعضی بطور ساده و عادی بیکدیگر خبر مرگ احمد را میدادند!

احمد مرده بود، احمد برای همیشه مرا ترک کرده و از آمدن با من بمدرسه الالی الابد امتناع نموده بود.

من تا دیروز برای تهیه وسائل عزاداری و بر پا نمودن مجلس تعزیه در ایام عزا با احمد همکاری نموده باتفاق یکدیگر مقدمات عزاداری را مهیا مینمودیم، لیکن امروز باید به یاری و کمک کودکان محل و شاگردان مدرسه و هم کلاسیهای خودمان، اسباب عزاداری او را که بیش از هر چیز در عالم مورد علاقه من بود فراهم نمایم! درست است که من تا آنروز صدها تابوت و مرده بچشم دیده و نعشهای زیادی تماشا کرده بودم، ولی موضوع مرگ تا آنوقت بهیچوجه در ذهن من خطور نکرده و در مورد آن کوچکترین تفکر و تعمقی نکرده بودم.

این اولین مرتبه ای بود که من معنی مرگ را می فهمیدم و تفاوت مرده و زنده را بطور واضح و آشکار تشخیص میدادم. تمام مرده هاییکه من تا آنروز دیده بودم همه بیگانه و مقایسه

آنها با حیاتشان در ذهن کودکانه من امکان پذیر نبود . من بدون اینکه فکر کنم مرده هاییکه میدیدم همه را از بدو خلقت بهمان حال خشک و صامت تصور نموده از بی حرکتی و بیجایی آنها بهیچوجه در تعجب و شگفت نبودم .

این اولین مرتبه ای بود که در عمر کوتاه خود تفاوت مرگ و حیات را احساس نموده و فرق بین مرده و زنده را تشخیص میدادم . احمد مرده بود او دیگر نمیتوانست کیف چرمی خود را بدوش گرفته خنده کنان و پای کوبان عازم دستان گردد . او دیگر قادر نبود با دستان طریف خود موهای لطیف و خرمائی سر را از جلو چشمهای جذاب خود پس نموده و اصول و فروع دین را با صدای طریف و کودکانه خود برای معلم شعرده شرح دهد .

اگر از شکم سرازیر نشده بود قطعاً "بعض خفه ام میکرد و احمد غزیزم تنها نمی ماند لیکن سیلاپ اشگ ناگهان مانند باران بهاری رخشار و دامن را تر نمود و آتش سوزان قلب که روح را مشتعل ساخته بود تخفیف داد .

نمیدام بی دلی یا خجلت و شرمداری با بهت و حیرت چه عامل دیگری بود که مانع رفتن من بخانه احمد شد . نزدیک منزلمان مرزعه وسیعی بود که در آن جو و گندم کاشته بودند .

گندماها نزدیک درو بود و جوها را خرمن کرده بودند احمدو من از موقع سبز شدن آنها تا دو روز ساعتی در کنار این مزرعه با هم بسر برده و دروس مدرسه را با هم خوانده و حفظ کرده بودیم . من برای جستجوی احمد بطرف مزرعه رفتم و در جاییکه هر روز کنار شهر آب با هم می نشستیم ، به انتظار او نشستیم ! بچه ها از دور آواز می خواندند ، مثل اینکه صدای آنها از قبرستان شنیده

میشد و در میان آنها صدای احمد از همه روشن تر و واضح تر بود.

صدای آواز آنها با سرعت عجیبی دور و نزدیک میشد گاهی مثل اینکه از اعماق قبرها شنیده شود، بقدری دور و سبhem بود که یک کلمه از گفته های آنها را نمی فهمیدم و گاهی بقدری نزدیک میشد که میخواست پرده گوشم را پاره پاره نماید.

ما بین آن زمزمه دور و همهمه نزدیک فقط صدای احمد بود که از همه روشن تر و شمرده تر میشنیدم.

احمد شعر مضحکی که غالباً "ورد زباش بود، با صدای که ارتعاشش تا اعماق روح نفوذ میکرد مرتب و لاینقطع میخواند:

حاجی لک لک بهوا، زنگول به پاش بود

رفتیم خونشون دیدم عزاش بود!

* * *

چند روز از این واقعه وقتیکه به استاد حلبي ساز برای پس گرفتن پولهاییکه ذخیره مخارج عزا شده بود رجوع کردم، اظهار کرد که همه پول ها و مبلغی هم از خود برای آمرزش روح احمد به فقر اداده

است!

قسمت سوم

بهار هزار و نهصد و چهارده خزان بوستان بشربت بود و ورزش طوفان مرگبار آن ملیونها افراد بشر را که اکثر آنها تیپ جوان و نخبه نسل انسان بودند مانند برگهای زرد و خشک به دیار نیستی و قبرستان عدم فرستاد.

در بهار هزار و نهصد و چهارده ولیعهد اطربیش بدست پکنفر صربستانی کشته شد و در بیست و هشت زویه اطربیش به صربستان اعلان جنگ داد.

پس از اعلان جنگ به دولت صربستان بلا فاصله روسیه به اطربیش اعلان جنگ داد و آلمان نیز به حمایت اطربیش خود را با روسیه در حالت جنگ اعلام نمود.

فرانسه متحد روس بود. آلمان به فرانسه و بلژیک نیز اعلان نبردن نموده و انگلیس به حمایت آنها خود را با آلمان در حال جنگ دانست.

هنوز تابستان هزار و نهصد تمام نشده بود که آتش جنگ سراسر دنیا را فرا گرفت و حرارت آن تا شهر کوچک و قبرستان بزرگی که محل نشو و نمای من بود، و دور افتاده ترین نقاط به نظر می آمد تاثیر نفوذ نمود.

قریب یکسال از مرگ احمد که تا آن روز جانسوز ترین واقعه عمر کوتاه من بود میگذشت و رفته رفته چهره جذاب او در سایه فراموشی

تاریک و محو میگردید.

من پانزدهمین مرحله عمر را می پیمودم و از این معبّر پر خطر و مرموزی که مابین عهد صباوت و دوران شباب واقع شده با حالت ارتعاش و حیرت عبور مینمودم.

ستاره طفولیت در آسمان چهارده عمر غروب میگرد و آفتاب جوانی از افق نور افshan پانزده مشغول طلوع کردن بود. من دیگر طفل معصوم نبودم، میدان جولان افکار و احساساتم دیگر به حدود درس و باری محدود نمیشد و فضای پهناور و بروز است دیگری را جستجو مینمود.

من نازه و کم کم حس میگرم که تا آنروز به هیچوجه دارای شخصیت و منیتی نبوده و خوبی و بدی اعمالم در دفتر عمر ثبت و ضبط است.

مذهب اسلام بود. برای اینکه پدر و مادرم مسلمان بودند، پدر و مادر و معلم و محیط و جامعه میخواستند که من مسلمان باشم. خواستن یا نخواستن من ابدا "شرط معامله نبود. همینکه آنها خواسته بودند کافی بود. من بدون اراده مسلمان بودم و دین اسلام را مافق تمام ادیان دانسته فقط مسلمین را مستحق بهشت و پیروان سایر دیانتهای عالم را محکوم به جهنم و عذاب ابدی میدانستم. اصلا" در خاطره من خطور نکرده بود که ممکن است پیروان سایر مذاهی‌نیز دارای همین عقیده بوده خود را بهشتی و سایرین را که از جمله مسلمانان باشند گمراه و جهنمی بدانند؟

ملیت من ایرانی بود، در انتخاب این ملیت نه با من شور و مشورت شده و نه در صورت مشورت ممکن بود تغییری در این ملیت حاصل شود، زیرا والدین من ایرانی و محل تولدم هم در خاک ایران بود.

زبان فارسی و الفبای خطم الفبای عربی بود، نه در انتخاب زبان و نه خطه‌ی چکدام کوچکترین دخالتی نداشت، اصلاً "اسم را که تا آخر عمر بایستی به آن نامیده شوم بدون جلب نظر من گذاشته بودند"!

من پسر بودم و این جنس حتی در اختیار پدرم و مادرم هم نبوده و جبر مطلق بوده است.
قامتم کوتاه و مزاجم علیل بود، نه در انتخاب قامت و نمود
قبول ساختمان بدن، در هیچ‌کدام دارای اختیار و اقتداری نبودم!
البته مسلم بودکه اگر مثلاً "در فرانسه از یک خانواده کاتولیک
بدنیا آمد" بودم، مذهبیم کاتولیک و ملیتیم فرانسوی و زبانم فرانسه
و اسمم زاک یا مثلاً "زرز بود آنوقت با این موجودی که فعلاً" هستم
تفاوت و اختلاف کلی داشتم.

نمیدانم در آنصورت بهتر یا بدتر، خوشبخت تر یا بدبخت
تر بودم ولی هر چه بودم اینکه فعلاً "هستم محققاً" نبوده و تاریخچه
عمرم را مطالب و گفته‌های دیگری تشکیل میداد.
من مولود صدها امر و جری بودم که قسمتی از آنها مربوط به
محیط و والدین و قسمتی هم مربوط به خدا و طبیعت بود.
اخلاق و رفتار من مولود ساختمان فیزیکی و شیمیائی وجودم
بود و هیچ کس و هیچ جز همان خدا و طبیعت نمی‌توانست در
آن تغییر و تبدیل محسوسی بعمل آورد.

معتقدات و معلومات و آداب و رسومیکه تا آنروز کسب کرد
بودم عقایدو علوم و عادات محیطی بود که در آن نشو و نمانموده
بودم.

من گفته بودند خدا یکی است و شریک ندارد منهم معتقد
بودم که خداوند واحد و می‌شریک است. حال اگر گفته بودند در

عالیم یک ملیون خدا وجود دارد و هر کدام یک میلیارد شریک دارند یا اصلاً "خدای وجود ندارد". من گفته، آنها را بلاشک قبول نموده بودم.

بعن میگفتند زمین گرد است مانند گله منم زمین را گرد و مانند گله میشناختم حال اگر گفته بودند زمین دراز است مثل شاخ کاو البته زمین در نظر من شکل شاخ گاو را بیدا میکرد. برای سرگرمی و بازی من از روز اول بیدق و علم بدستم داده و نوحه و مرثیه ام آموخته و منم به آنها انس گرفته سرگرم شده بودم، حال اگر بجای بیدق، راکت و تنیس و بعوض علم، توب فوتبال جلوم میگذاشتند تنیس باز و فوتالیست میشدم.

من تا آنروز مکلف نبودم، معتقدات و معلوماتم تعبدی بود ولی برای اجرای دستورات مذهبی مجبور نبوده و علمی که آموخته بودم برهان و دلیل لازم نداشت.

والدین من جاهل تر از آن بودند که برای اطفال شخصیتی قائل شده و علم مرموز کوکانه مرا درک نموده تربیت را با تعاویلات و استعدادهای طبیعی و موروثی وفق داده برای آینده حاضر و آماده نمایند.

ملعمنین ما بیچاره ترین و بدبخت ترین مردم جامعه بودند. آنها که متأهل بودند از کثرت پریشانی و دست تنگی همیشه چشمچنان بدست اطفال و والدین آنها دوخته بود.

همیشه مقروض و مدیون اولیاء ما بودند و از ما حتی پول جیب و سفره نانعنان را بهر وسیله و عنوانی بود میربودند و با وجه مختصراً که از ما میگرفتند، از تمام قبود مدرسه معافمان میداشتند و این بهترین شناسن و اقبال ما بود.

علوم ما یک سلسله مهملاتی بود که از گردی زمین و درازی

چنار و سه‌گوشی مثلث و شلی آب و سفتی یخ ترکیب شده و طرز آموزش
آن از عهد دقیاقوس عوض نشده بود.

مرسیان ما بقدرتی از اصول تربیت بی شهره بودند که نا روز آخر
تحصیلات ماحتی نا امروز هم ندانسته‌اند که هدف زندگانی ماجیست
و برای چه کار ما را تربیت میکردند.

اقلاب مشروطه طرز تعلیمات ما را عوض کرده بود مکتب خانه
های قدیم به مدارس حديث تبدیل شده و آقای معلم حای گزین حناب
آخوند شده بود.

بعوص دوشک‌چه روی نیمکت می‌نشستیم و بجای کتاب حافظ
و گلستان (۱) جغرافیا و علم الاشیاء می‌خواندیم.

دیگر دیوان آسمانی حافظ در میان کتاب‌هایمان یافت نمی‌شد و
حضرت لسان الغیب با زبان بهشتی خود ما را بعشق و محبت دعوت
نمی‌کرد. و آهنگ ملکوتی او مانند یکی از بزرگترین مرسیان حاممه

(۱) – بعضی قسمت‌های ضعیف و صوفیانه گلستان و بوستان
برای کتاب‌های درسی انتخاب شده بود.

بشریت ما را به رمز سعادت و نیکبختی آشنا نمی‌نمود.
برای هدایت و راهنمایی ما در زندگی و حیات، لسان الغیبی
لازم بود که همان‌قسم که به عاشقان راه حقیقت و سرگشتن وادی
معرفت طعنه زنان می‌گفت:

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
 که درس عشق در دفتر نباشد
 ما بدیختان و گیج شدگان راه زندگانی را هم مخاطب ساخته
 بگوید:

این مهملات را دور بریزید و این چرنديات را به آب بی اعتنایی

و فراموشی بشوئید . زیرا در سراسر این کتابها یک سطر در سزندگی و یک کلمه حرف صحیحی که در آتیه بحال شما مفید و موثر باشد پیدا نخواهید کرد .

برای تعلیم و تربیت ما خضر روش صمیری واحب بود که ما را از گرداب ظلمات جهل و گمراهی نجات داده با زبان خدائی خود ما را راهنمایی نموده بگوید .

اگر میخواهید در سزندگی بیاموزید ، اگر میخواهید برای حیات شرافتمدانه و مفیدی تربیت شوید در مدرسه طبیعت قدم گداشته در میان مزرعه ها و باغها طرز روئیدن گیاهها و نباتات و علات و میوه ها را از دهقانان سالخورده آموخته و در کارگاهها و آهنگری ها ساختن آلات و ابزار و لوازم زندگی را از استادان فن یاد گرفته و در میان مردم آداب و رسوم معاشرت را فرا گیرند .

برای دانستن سال کریستف کلمب ملاح و برای شناختن رودخانه های آمریکای جنوبی و برای حفظ کردن تاریخ هجوم مغول بیست سال عمر تلف کردن لازم نیست .

شما همینکه در مدت دو سال سواد فارسی آموختید ، در موقع استراحت و برای تفریح میتوانید ، شرح زندگانی کاشف امریکا ، ووضع جغرافیای سیاسی و طبیعی تمام ممالک عالم و تاریخ مفصل تمام اقوام ملل دنیا را پیش خود خوانده و از حفظ نمایید .

شما با پیروی این پرگرام غلظ و ابلهانه نه تنها حیات خود را ضایع و فاسد نموده ، بلکه بجامعه کشور خود نیز ظلم و خیانت خواهید کرد .

شما در آینده عناصر فاسد و فلحی خواهید بود که بدرد هیچ کار و کسی نخواهید خورد و جامعه برای ارتزاق شما ، برای اینکه از گرسنگی و بدیختی نمیرید محبور خواهد شد ، ادارات عریض و طویل

با سامي و عناوي مختلف ايجاد نموده، و شما را باسم ثبات، ضباط، دفتر نويس، منشي، محاسب، مفتش، پشت ميزها نشانيده از مال خود و اطفال خود در زد يده به حلق شما و خانواده شما فرو كند، زيرا شما بهترین و پر بها ترين اوقات عمر خود را که بایستی برای تحصيل هنرو آموختن فني که در زندگي مورد احتياج است، صرف کرده باشيد در جبرخانه هائل نموده به اين جهت در مدرسه زندگي رفوزه و داراي صفر شده، طفيلي جامعه و سربار دوش كارگران و زحمت كشان مملكت شده ايد.

شما پس از اينمه جان کندن بالاخره گدايان و افليجان خام-
طumi خواهيد شد که از شدت ناداني تا آخر عمر هم بوضع فلاكت-
بار خود پي بردde گمان خواهيد کرد با نوشتن سواد نامه کسيکه از
كمي حقوق به رئيس خود شکایت کرده و ثبت مراسله اي که ماموري
تفاصي انتقال نموده و ضبط شکایت بازرسی که استدعاي اضافه خرج
سفر نموده، و نمره زدن به عريضه عاجزانه افليجي که تمناي ارجاع
خدمتی کرده، و خواندن روزنامه اي که مدیر آن با بي اطلاعي از
اسرار خانه خود نقشه محramane اركان حرب محور و تدارکات سري
قوانيں متفقین را شرح داده، خدمت بزرگی به جامعه نموده، و از عدم
قدرت دانی و قلت حقوق و سختی معیشت خود ناراضي و نگران خواهيد
گشت.

افوس که حضرت لسان الغيب و خضر فرخ بي حضور نداشتند
که مارا به اين حقايق آشنا نموده و به صراط المستقيم هدایت نماید.
مربيان مابدبخت ترين و گمراه ترين خلق خدا بودند و مaser-

گشته ترين و گچي ترين اطفال دنيا!

معلمین ما آنهائيکه داراي عيال و خانواده بودند از کثرت
پريشاني و گرسنگي کلاس مدرسه را با دکان نانوائي و قصابي اشتباه

میکردند و کیسه پول و سفره نان ما را با پستان بز و گوسفند فرق نمیگذاشتند.

آنها بجای هر درس، مرثیه شکم می‌سرودند و ما بعوض هر جواب یاسین و الرحمن بگوششان میخواندیم.

آنها فکر و ذکرشان تهیه لقمه نانی برای خود و اطفالشان بود و ما هوش و حواسمان صرف بازی و فریب دادن آنها میشد.

علمین جوان و آنها یکه متأهل شده بودن علاوه بر گرسنگی و پریشانی گیجی دیگری هم داشتند، آنها همیشه چشمان به صورت های با آب و رنگ و بی موی اطفال دوخته شده از چشمانشان برق شهرت و از اعمالشان تشنج عزوبت هویدا و آشکار بود.

من کم کم کیفیت این نگاههای مشوش و آن اعمال آشفته و منقلب را ترک کرده و نظائر این حالات را در خود احساس مینمودم. مادرم گفته بود که تکلیف شده ام.

باید از این به بعد تمام واجبات اعمال مذهبی را بجا آورده و از منهیات اجتناب نمایم.

زنهای حتی نزدیکترین اقوام، روی خود را از من پوشانیده نا- محرم میدانستند.

از این به بعد دیگر من شخصاً "مسئول اعمال و خوب و بد خود بودم!

فرشته های ثواب و گناه روی شانه هایم پس از سالها بیکاری شروع بعمل کرده و رشت و زیبای رفتارم را در نامه آعمال ثبت می نمودند.

این مرحله مهمترین و مرموزرین و دقیقترین مراحل عمر من بود.

کشته وجود من بیش از همیشه احتیاج به ناخداei داشت که

او را از این گرداد مهلك و طوفان بلائي که در سر حد دریاچه آرام و زیبایي کودکی و اقیانوس متلاطم و پهناور جوانی واقع شده، نجات داده در دریای بیکران حیات راهنمائی و هدایت نماید.

در میان اقوام و ملل عالم عبور از این مرحله بزرگترین حادثه تاریخ حیات آنها را تشکیل داده بطوریکه در میان اکثر آنها لازمه عبور از این مرحله را مرگ دانسته با تشریفات عجیبی طفل را در انتهاي معبر طفولیت بهالت مرگ انداخته و در ابتدای راه جوانی دوباره زنده و احیا مینمایند.

برای ابتنقال من از مهد کودکی به میدان جوانی هیچ تشریفاتی بعمل نیامد و با وجود انقلاب بزرگی که در درون من ایجاد شده بود، کوچکترین تغییری در وضع زندگی خارج من ایجاد نگردید.

من دیگر طفلی که به گرفتن آفرین نامه و خریدن شیرینی و دیدن معزکه مارگیران و شنیدن قصه، نقالان و خواندن نوحه راضی و خرسند میشد، نبودم.

احساسات جدید و عجیبی در من ایجاد شده بود، که از تشخیص کیفیت آنها بکلی عاجز و ناتوان بودم.

همان حس ضعیفی که چند ماه گذشته در وجودم رخنه و نفوذ میکرد و بدین تشخیص علت و سبب، نشاط و خرمی خود را در وجود دیگری جستجو نموده تا آن درجه مرانسست به احمد علاقه مند مینمود، حالاً روش ترو و واضح تر شده، اشتباه هدف را بخوبی تشخیص داده و مانند طفل شیر خواری که ابتدا به پستانک مصنوعی سرگرم و دلخوش شده و بعد متوجه این فریب طبیعت گردد کاملاً " متوجه شده بودم که علاقه، دوستی و تعاویل جنسی از هم متمایز بوده و این حس خواستن و محبتی که در یک کلمه اظهار میشود صدها مظاهر مختلف و هدف های متفاوت دارد.

عشق به مذهب و خدا غیر از عشق به پدر و مادر و عشق به مادر و پدر غیر از عشق به محیط تولد و حیات (وطن) و عشق به برادر و خواهر غیر از عشق به زن و فرزند است.

من به پدر و مادر و برادر و خواهر و تولدگاه و هم رفقاء هم درس و هم بازی خود علاقه مند بوده و محبت آنها را در اعماق قلب و روح خود احساس مینمودم، ولی در فضای دل و در اقیاس روحی محل خالی دیگری پیدا شده بود که نه والدین و نه اقوام و دوستان و نه شاگردان، هیچ‌کدام در آنجا راه سداشتد و محبت آنها هر حقوقی و شدید بود نمیتوانست این مکانهای خالی و آماده را اشغال نماید.

در میان خواب‌های آشفته کودکی و در خلال مساطر رشت و زیبائی که از لعکاس مرموز افسانه‌زندگی در آئینه رؤیا ایجاد میشد، موجودات لطیف و ظریفی پا به صحنه گذاشته بودند که وجودشان تا آنروزی را من مستور و مجہول بود.

در دیانت ما امر شده و واجب است که زن و مرد از هم دوری نموده و از آمیزش با هم اجتناب نمایند.

این دستور نه تنها در اسلام، بلکه در تمام مذاهب و شرایع کم و بیش وجود داشته و بشدت یا ضعف نسبت به وضعیت اجتماعی و خصائص روحی و مراحل تمدنی اقوام و ملل مرااعات و احرا میشود. شدت تعصب در اجرای اوامر مذهبی مسئله حجاب را در میان ما معمول داشته و مخصوصاً "در شهری که اقامتگاه و محل تولد من بود بواسطه، احتماع روحانیون و تبرک مکان در موضوع حجاب و عفت بقدرتی مبالغه شده بود که نه تنها دیدن روی زن نهی و از معاصی بشار میرفت، بلکه شنیدن صدای او هم غیر جائز و منوع بود.

دخترها از سه چهار و پنج سالگی یعنی از وقتیکه تشخیص جنسیت آنها داده میشد، مجبور به حجاب بودند و مادر کوچه و

مسجد جز هیاکل سیاهی که فقط در موقع حرکت پشت و روی آنها تشخیص داده میشد . اثر دیگری از وجود زن سراغ نداشتیم .

زنهاییکه من تا آنوقت یعنی پس از اینکه سنم اجازه تمیز سین زن و مرد را میداد تا پانزده سالگی میشناختم گذشته از مادر و خواهر و مادر بزرگم ، فقط چند زن همسایه و سکینه خدمتگارمان سود ، یکی از همسایه ها از حیث دیانت شهرت خوبی نداشت و در باره ؛ او حرف ها زده میشد ، عیال او هم با داروه سایر زهای مقید به طهارت و تقوی سود و من حتی در این س و سال هم گاه گاه صورت حاق و سرخ و سفید اورا از گوشه چادر سماز دیده و تا وقتیکه متوجهم نمیشدند ، دزدیده باو نگاه میکردم .

سکینه خدمتگارمان دختری دهاتی و در حدود هفده سال از عمرش میگذشت .

سکینه هنوز شوهر نکرده و با اینکه صورت او چندان زیبایی نداشت اندامی موزون و چشمانی جذاب و گیرنده و روحی بشاش و با نشاط بود .

سلامتی مزاج و شاطر روحی و اندام متناسب او سبب شده بود که بیش از آنچه وجاحت داشت مورد پسند و مطبوع خاطر قرار گیرد . سکینه چندین سال بود در خانه ؛ ما اقامت داشت و چون من علیل العزاج و غالبا " مریض بودم بیشتر اوقات سکینه مر غل کرده و نوازش مینمود ولی من با نوازشها ای او میانه خوشی نداشتیم و بازی کردن با بچه ها و غل کردن علم و نوحه خواستی را به محبت های او ترجیح میدادم .

ولی حالا کم کم احساس میکردم که دیگر به بازی کردن در کوچه ها و آمیزش با بچه ها مایل نبودم . و از این حیث برای خود مردی شده بودم !

اما در عوض میل داشتم که همیشه در بغل سکینه جای داشته باشم و اگر ممکن شود مثل اطفال شیر خوار پستانهای سفت و لیموئی او را در دهان گیرم .

من در واقع برای بچه ها مرد و برای سکینه بچه شده بودم ! سابق "گذشتہار اینکه در بغل او رفتن را مخالف شئون جوانی که آرزومند وصول بدان بودم میدانستم از بی عرق و تنفس دهان او هم دلخوش نبودم . حالا بعکس میل داشتم ، عرق بدن و زیر بغل او را به تن مالیده و تنفس دهانش را مانند نسیم بهشت استنشاق نمایم .

سکینه هر چه بود همان بود که از اول دیده بودم .
او نه خوشگلتر و نه زشت تر ، نه خشن تر و نه با محبتتر نه کشیف -
ترو نه تمیز تر شده بود .

این تغییر عجیبی که در احساسات و تمایلات من ایجاد شده بود هیچ علت و سبب خارجی نداشت ، بلکه فقط و فقط نتیجه تغییرات شیمیائی وجودم بود که مکروه رامطوع و منفور را محبوب ساخته بودا سکینه یکسال قبل برای من خدمتکار لوسی بود که حتی الامدان از دست او فرار نمیکردم و امروز محبوب زیبایی شده بود که حتی المقدور خود را باو میچسباندم .

برای من سکینه این همه تغییر کرده بود ولی برای برادر کوچکم و برای کلیه بچه ها سکینه بهمان حالت قبلی باقی بود .
من در آنوقت به رمز این مسائل فکر نمیکردم و در سر این گونه قضایا تعمق نمی نمودم ولی امروز می فهمم که تمام چیزهای خارج از وجود چه ذی روح و چه حمام همگی برای انسان همان حکم سکینه خدمتکار را دارند !

موقعیکه معده انسان از غذا انباشته و سنگین میشود ، هیچ

چیز مکروه تر از بوی خوراک نیست و چند ساعت بعد همین رایحه
مکروه در اثر گرسنگی به مطبوع ترین عطرها تبدیل میگردد.
برای شخصیکه سوء‌هاضمه دارد سینه، کبک طعم علف خشک
داده و برای شخص گرسنه نان خشک مزه، طعام بهشتی را دارد.
در نظر طبیعت همه چیز یکسان است و فقط ترکیبات شیمیائی
وجود است که اینهمه اختلاف و تفاوت را در اشیاء خارج از وجود
ما ایجاد نموده است.

سکینه در نظر من حور بهشتی و فرشته، آسمانی شده بود.
وقتیکه قصه، لیلی و مجنون و داستان خسرو و شیرین و افسانه،
یوسف و زلیخا را میخواندم، شیرینی شیرین را در لبان و ملاحت
لیلی رادر چشم ان و لطف از زلیخا در اندام سکینه جستجو مینمودم.
ولی نکته، مهم که باعث سعادت من بود این بود که پهلوی
سکینه لیلی و شیرین و زلیخا و وجود نداشت تا من بتوانم آنها را
با هم مقایسه نمایم!

سر خوشبختی و رضایت من در این بود که سکینه تنها زنی بود
که من میتوانستم صورت او را دیده و اندام او را لمس نمایم.
چون زن دیگری را نمی‌شناختم که بتوانم حسن و لطف و
زیبائی اور ابا سکینه قیاس نمایم، سکینه در نظرم بی مانند و منحصر
بفرد بود!

این مقایسه که سر پیشرفت و در عین حال منشأ بدیختی نشر
است در خصوص سکینه هوز مورد پیدا نکرده بود و من خیال میکردم
که تمام زنهای دنیا هم شکل سکینه بوده و ساید هم سکینه در میان
آنها از حیث ملاحت و دلربائی ممتاز باشد.

واقعاً "اگر تمام زنهای دنیا سکینه بودند و همه یک شکل و یک
عمر و یک اخلاق و یک لباس داشتند. و سهر یک از مرد ها یک سکینه

میرسید ، قطعا" دو ثلت از بدبختی های بشر کاسته میشد .
در آنوقت دیگر اسکندر کبیر برای چشمان فنان طائیس معشوقه
بطلمیوس قصر و بارگاه داریوش را آتش نمیزد و آثار تمدن چندین
قرن را در یک لحظه زیر رو نمینمود .

آنوقت دیگر امپراطور آنتوان تاج تخت خود را رها نکرده و
اورنک سلطنت را با حلقه گیسوان ملکه مصر (کلئوباتر) معاوضه نمی
نمود و بالاخره با دوست صمیعی خود اکتاونه جنگیده در اسکندریه
مغلوب نشده و انتشار نمینمود .

آنوقت لوئی شانزدهم در موقعی که میتوانست در فرانسه مانده
واگر نمیتوانست آتش انقلاب را خاموش کند ، لااقل ممکن بود جان
خود و زن و فرزند خود را از زیر ساطور مرگ نجات دهد ، فریب
طنازی ملکه ماری آنتوانت را نخوردہ به خیال فرار نمیافتد و از
پله های میدان گیوتین بالا نمیرفت .

آنوقت دیگر چشمان شهلای ژرفین از صدها فرسنگ راه با نار
های قلب ناپلئون بازی نمیکرد و شعله عشق او فاتح اروپا را در میان
برفهای کوه آلب گرم و سرشار نمینمود .

آنوقت دیگر قامت رعناء و چهره دل آرای میس سیمسن ادوارد
هشتم امپراطور انگلستان را از تاج و تخت بر کنار نمیکرد و مادام
(دی پی) با تسخیر قلب رینو ، شکست فرانسه را تسريع نمینمود .
بالاخره دیگر شعله چشمان سحر انگیز زانت ماکدونالدو و دانیل
داریوو ساپرستار گان درخشنان سینما ، آتش بخرمن هستی پیرو جوان
نمیزد و ام کلئومها و آجی رقیه ها را در گوشه اطاق خرابه های خود
به تقلید حرکاتشان باز نداشته و درد حسرت از سینه تمام جوانها
به آسمان نمیرستاد .

خوشبختانه من تا آنروز نه سینما دیده و نه زیستی غیر از سکینه

میشناختم .

سکینه برای من طائیس و کلئوپاترا و ملکه آنتوانت و ژوزفین
و میس سیمسن و مادام دی پی بود ا

در افق آسمانی که از گوشه دهلیز مرموز حوانی تماشا میکردم
هیچ ستاره ای درخشنان تر از چشمان سیاه سکینه پیدا نمیشد و در
بهشت عنبرین شباب که تازه‌درآن قدم نهاده بودم ، هیچ حور العینی
لیاقت کنیزی سکینه را نداشت .

در موقعیکه‌اهل خانه در منزل بودند روابط من و سکینه خیلی
عادی و معمولی بود .

البته وضع سلوکم با او از دو سه ماه قبل فرق کرده بود ولی
این تغییر آنقدرها محسوس نبود که اقوام بوئی برده و سوء ظنی
حاصل نمایند .

لیکن موقعیکه خانه خالی از اغیار بود و مادرم با بچه‌ها به
زیارت حرم یا مسجد و حمام رفته بود ، از شادی سر از پا نمی‌شناختم
و ذوق کنان سکینه را مانند جان شیرین در بغل میگرفتم .

اندام سکینه از من درشت تر بود و همینکه مرا از بغل کردن
خود عاجز میدید بازوان چاق خود را بدور گردندم حلقه نموده مثل
ایام طفویلتم ، نوازش کنان ، بچه شیطان و پسر بد اخلاق خطابم
میگرد .

حالت من در اینگونه ساعات فوق العاده عجیب بود من مانند
گربه‌گرسنهای که گوشت کباب شده در میان پنجه‌ها گرفته ولی بواسطه
بسته بودن دهان از خوردن آن عاجز باشد . با حالت غریبی بخود
می‌چیدم و چون ناکنون از این غذای لذیذ نچشیده و بخوردن آن
مائده بهشتی دهان باز نکرده بودم با عطش سوزانی در استخر آب
غوطه زده بدون اینکه لب تر کنم به همان بازی کردن با آب قناعت

مینمودم .

من تا آنروز به شجره ممنوعه دست نزده و جنت حوا را بهبشت خدا ترجیح نداده بودم .

شعله های آتش جنگ اروپا روز بروز تیز تر و حرارت کشنده آن هر ساعت شدیدتر میشد .

در کلاسهای درس و روی میز ها مملو از روز نامه ها و مجلات نقشه های جنگی بود . که جایگزین کتابهای درسی و معارفی ماسده بود .

این مجلات و نقشه های خارجی معلوم نبود با کدام دست و به چه وسیله در تمام مراکز علمی و اجتماعی و در کلیه محافل انسی و دیانتی و در همه خانه ها و دکان های ما راه یافته و توجه کلیه طبقات از پیر و جوان و بچه و بزرگ را بخود جلب نموده بود .

بیشتر این عکسها و نقشه ها مربوط به قشون و پیشرفت های سریع و کارخانه ها و توبهای عظیم الجثة و صنایع محیر العقول و قدرت و عظمت امپراطوری آلمان بود .

روزنامه های داخلی هم بیشتر صفحات خود را وقف تبلیغات و مدیحه سرائی آلمانها نموده بودند .

شعر ها و قصیده ها بود که در وصف امپراطور عظیم الشان و قشون بی نظیر ژرمنها سروده میشد و مقالات و خطابه های غرائی بود که بنفع آلمانها در جرائد انشاء و در محافل ایجاد می گردید . من یکشب از پدر خود سوال کردم که آلمانها برای چه با انگلیس و فرانسه جنگ میکنند ؟ !

پدرم فکر مختصری کرده و گفت ظاهرا " پادشاه آلمانها مسلمان شده و وقتی بسفر مکه رفته است مشاهده نموده که انگلیسیها با مسلمانها خوب نیستند و همیشه اسباب اذیت آنها را فراهم میسازند . لذا

برای حمایت از اسلام به آنها اعلان جنگ داده است . من تا آن شب بدرجه بی اطلاعی واقف نبودم و جرئت نداشتمن در مقابل او اظهار معلومات نمایم و این اولین مرتبه بود که حس میکردم اطلاعات من با سن کم و معلومات مختصرم بمراتب از پدرم بیشتر است .

لذا نقشه های پنج قطعه عالم را که از روی اطلس بزرگ و رنگ - آمیزی کرده بودم و هر کدام تقریبا " باندازه " یک متر مربع بود در جلو او باز کرده وضعیت جغرافیائی آلمان و فرانسه و انگلیس را نشان داده و اظهار کردم که اروپائی ها همه مسیحی مذهب هستند و ممکن نیست علت حنگ آلمان با انگلیس حمایت از اسلام باشد .

پدرم برای انبات نظر خود بنای لجاجت را گذاشت و گفت درست است که فرنگیها همه کافرند و دشمن اسلام ولی قیصر پادشاه آلمان ها نازه مسلمان شده و همان قسم که در صدر اسلام کفار با ضرب شمشیر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بدین اسلام مشرف می شدند حالا هم بزودی تمام فرنگیها بزور توب و تفک آلمان ها تابع دین حنیف خواهند گشت !

مادرم که متوجه گفته های ما بود از اینکه بزودی بیرق کفر در دنیا سرنگون خواهد گشت لب بخنده باز نموده اظهار کرد که انشاء الله خداوند پار و پاورشان باشد . بعد برای اینکه این صحبت شیرین ختم نشود سؤال نمود که آیا تمام قشون آلمان مسلمان شده اند یا فقط پادشاه آنها داخل امت مرحومه شده است ؟

پدرم لحظه ای در جواب مکث نموده و چون خود را مجبور دید پاسخ داد که از قرار معلوم فقط پادشاه بدین شریف اسلام تشریف حاصل نموده و لشگریان او هنوز باین سعادت نائل نشده اند . من موقع را مناسب دیده گفتم این موضوع محال و غیر قابل

قبول است که ملیونها نفر تابع اراده، یک شخص شده و برای خاطر او جان خود را در مهلکه و خطر اندازند.

پدرم حواب داد که آخر شاه غیر از آدمهای معمولی است و اراده او غیر از اراده، دیگران است و به گفته خود اضافه نمود که قبل از مشروطیت شاه ایران هم هر امری میکرد ولو برخلاف میل و اراده تمام افراد مملکت بود فرمانش فوراً "اجرا میشد و اگر فرضاً" میگفت باقیستی سر تمام مردم را از بدن جدا نمود در عرض یکروز در تمام کشور سری به بدن باقی نمیماند.

من با تعجب گفتم: آخر چه کس سرهای تمام مردم را از بدن جدا میکرد!

پدرم حواب داد، اگر فرضاً "چنین حکمی میشد مردم خودشان بهامر شاه سرهای یکدیگر را میبریدند تا شخص آخر که خودش باقیستی رکهای گردن خود را در حضور شاه قطع نماید تا از جهان مطاع اجراء شده باشد!

مادرم که مباحثه پدر و پسر بواشیش تازگی داشت و از مسلمان نبودن تمام آلمانیها دمک شده بود مثل اینکه واقعاً "چنین امری از طرف شاه صادر شده و الان من و پدرم برای اجرای فرمان اعلیحضرت باقیستی اول سر او و بعد سر یکدیگر را از بدن جدا کنیم اشک در چشمانتش حلقه زده و گفت خدا عاقبت تمام بندگان خودش را ختم به خیر کند، حقیقتاً" چاره چیست اگر شاه چنین امری صادر کند جز اطاعت و اجراء آن علاج دیگری نخواهد بود. پادشاه سایه خدا است.

من از داخل شدن مادرم در صحبت شجاع تر شده و چون نسبت به او جسورتر بودم تا نسبت به پدرم رو را بطرف او نموده گفتم: مادر، این چه حرف بی معنی است که شما می‌زنید، شاه هم یک

آدم عادی و معمولی مثل باقی مردم است.

پدرم حرف مرا تصدیق نموده گفت: البته این که راجع به پادشاه گفتم حرف قبل از مشروطه است . و من نمی دانم که آلمان ها مشروطه دارند یا نه امادر ایران همانطور که گفتم بیش از مشروطه کار پادشاه حساب و کتابی نداشت و هر کار دلش می خواست میکرد ، ولی حالا شاه تقریبا " هیچ کاره است و همه کارها دست مجلس و نمایندگان ملت میباشد .

اینها یک کاری را شور میکنند وقتی تصمیم گرفتند که اجرا کنند به پادشاه که رئیس قوهٔ مجریه است دستور میدهند که آن کار را اجراء نماید .

بعد با کمال نخوت لبخندی زده و گفت :

من خود از کسانی هستم که برای ایجاد این مشروطه خیلی رحبت کشیده ام .

سپس روا بطرف مادرم کرده مثل اینکه او را شاهد قراردهد اظهار داشت مادرت میداند که در موقع به توب بسته شدن مجلس و فرار نمایندگان من چند نفر آن ها را مدت‌ها در منزل پذیرایی کردم و با اینکه اینکار برایم خطر جانی داشت دو سه مرتبه به طهران رفت و پیغامهای آنها را به اشخاصی که باید رسانیده و جواب گرفتم و بالاخره بگفته های خود اضافه نمود که فرستادن من بمدرسه برای اینست که من هم روزی نمایندهٔ مجلس شده و از حقوق مردم دفاع نمایم .

و خلاصه اظهار نمود که از علت جنگ آلمان و انگلیس بکلی بی اطلاع است و آنچه گفته نقل قول بوده است !
من از موفقیت خود در مباحثه فوق العاده حرسند و جسور شده و از اینکه پدرم نسبت به من اینقدر خوشبین است بر خود بالیده

مغوروانه اظهار نمودم که اگر واقعاً "مردم زیر بار زور و ظلم یک نفر بروند. از گوسفند والاغ هم پست ترنند و عیناً" حکم مرده را دارند که صد کرور آن در حکم واحد است!

بعد برای اینکه اظهار عقیده زیادتری کرده باشم اثقلاب کبیر فرانسه راهمنطور که در تاریخ خوانده بودم بیان کرده و طفیان مردم را بر علیه لوئی شارلدهم و خراب کردن باستیل و فرار پادشاه و گرفتاری و حسرو بالاخره محاکمه و اعدام آنها را شرح داده و اضافه نمودم که فعلاً "هم متجاوز از پنجاه سال است که مملکت بزرگ فرانسه پادشاه ندارد و جمهوری است و مردم خودشان هر چند سال یکمرتبه رئیسی باشند رئیس جمهور برای خود انتخاب نموده، تا آخر مدت ریاستش از اراضی بودند که دو مرتبه انتخابش میکنند و گر ناراضی بودند دیگری را بحایش میگمارند.

و خلاصه از گفته های خود نتیجه گرفتم که اروپائی ها غیر از ما هستند و اگر پادشاهان حرف ناحسابی بزنند و کاری برخلاف میلشان انجام دهندنه تنها امرش را اطاعت نمیکنند، بلکه او را از سلطنت خلع کرده محاکمه و اعدامش مینمایند در اینصورت علت جنگ آلمان و انگلیس یقیناً "مسلمان شدن پادشاه آلمان نیست و باید سبب دیگری داشته باشد!

پس فردای آن شب که روز جمعه بود پدرم صبح بیدارم گرده گفت لباس بهترت را بپوش و نقشه هائی که پریش بنشان من دادی بردار من با یکی از دوستانم آقای جلیل که رئیس اداره؛ حمل و نقل است قرار گذاشته ام که بخانه او برویم من تورا باو معرفی خواهم کردو او کسی است که جواب تمام سوالهای تورا خواهد داد.

بعد شمه ای از اخلاق و شخصیت و معلومات او تعریف کرده

گفت آقای جلیل از آزادی خواهان درجه‌ء اول و از مسببین مشروطیت ایران است، او در حدود یک کرور تومان شروت خود را در راه آزادی و نجات مردم از زیر زنجیر ظلم و استبداد خرج کرده و حالا هم معتقد است که ایران یک انقلاب جدی تر و شدیدتری لازم دارد تا اصلاح شود.

سهرجهت من صحبت های پریشبر ابرایش نقل کردم او خیلی اصرار کرد که تو را ببیند و امروز گفته است از صبح منزل او برویم و ناهار را هم در منزل او خواهیم بود.

من اسم و اوصاف آقای جلیل را مکرر از پدر خود شنیده بودم ولی تا آنوقت باین گونه قضايا ابدا " فکر نمیکرم و فعالیت مغزم از حدود بازی و تعزیه و معركه در رویش تجاوز نمی نمود.

من فورا "لباس پوشیده و نقشه ها را لوله کرده ذوق کان به اتفاق پدر برای افتادم.

در راه هزار قیافه و شکل مختلف برای آقای جلیل میساختم و هر وقت یکی از این قیافه ها با شکل مدیر یا ناظم مدرسه مطابق میشد فورا آنرا خراب نموده دوباره مشغول ساختن هیکل جدیدی میشدم. آقای جلیل در ذهن من شخص شریف و محبوی ترسیم شده بود، قیافه او هم بایستی با شخصیت او تطبیق نماید.

لذا در میان مردم کسی که مورد علاقه و محبتمن بود جستجو میکرم که صورت آقای جلیل را شبیه او بسازم.

اقوام همگی جز پدرم اهل محراب و منبر و ملبس به لباس روحانیت و دارای ریش و عمامه بودند و مشکل بود یکنفر رئیس حمل و نقل و مرد انقلابی هم شکل آنها باشد.

بالاخره از ناچاری قیافه سکینه که غالبا " در جلو چشم بود کمی تغییر داده و اندام او را به لباس مردانه آراسته و گیسوانش را

کوتاه نموده پشت لبانش سبیل قشنگی گذاشته و در رسیش مرد بودم
و نمیدانستم که ریش آقای جلیل بلند، کوتاه یا ماشین کرده یا تراشیده
است.

در این موقع خوشختانه بدر بمنزل او رسیدم و من از زحمت
مجسمه سازی خلاص شده بودم!

خانه شاگرد، که پدرم را خوب می‌شناخت بداخل خانه هدایتمان
کرده در دالان خانه دست چپ سالن مهمنی و اطاق پذیرائی آقای
جلیل بود.

همینکه در باب اطاق باز شد، قیافه مردی بنظرم رسید که بکلی
با هر چه در ذهن خود ساخته بودم اختلاف داشت.

آقای جلیل مردی بلند قامت به سن پنجاه سال درشت اندام
و فوق العاده خوش قیافه بود، چشمان آبی رنگ و جذاب و دماغ
کشیده ظریف و لباسی نازک و موهای بور و رنگی سرخ و سفید و سبیل
های پر پشت و صورت تراشیده داشت.

لباس او اکت و شلوار و فوق العاده تمیز و مرتب بود، بمجرد
دیدن من بدون اینکه بمن مجال سلام کردن دهد، با کمال بشاشت
دست دراز کرده با صدای نافذی که معلو از مهربانی و محبت بود
گفت: به. به سلام علیکم آقای جمهوری خواه! شما چطور نا حال
بیش من نیامده بودید؟

بعد خنده کنان نگاهی به پدرم کرده بمن گفت: اصلاً "این
پدر شما مستبد است و میل ندارد ما انقلابیون جمهوری خواه باهم
آشنا و مربوط شویم!

سپس همینطور که دست مرا با ملایمت گرفته بود، نقشه ها را
از دست دیگرم گرفته به اتفاق پدرم داخل اطاق شدیم.
من تا آنروز اطاقی به آراستگی و قشنگی این اطاق ندیده بودم.

فرشتهای ظریف ابریشمی و میل های قشنگ مخمل و میزهای عالی
خاتم کاری که روی آنها توری های دست باف افتاده بود همکی شیک

تر و بهتر از آنچه بود که من تا آنوقت دیده بودم !

دیوارهای اطاق از تابلوهای قشنگی تزیین شده بود که اکثر
آنها کار دستی استادان و بعضی هم کپیه تابلوهای معروف موزه های
لوور و روم بود .

در دیوار مقابل روبروی درب اطاق روی جای خاری بجای آئینه
قدی قالیچه ظریفی قاب شده بود که تمثال صاحبخانه با ابریشم
بر جسته باfte شده و زیر آن این شعر دیده میشد .

برگ سبزی است تحفه درویش

چه کند بینوا همین دارد

معلوم بود این قالیچه از طرف کسی که مرید آقای جلیل بوده
تهیه و با اهداء شده است .

همینکه کمی نشستیم و پدرم مشغول آشامیدن چای و آقای
جلیل نقشه ها را تماشا میکرد . در ضمن سوال نمود موضوع مباحثه
پریشب چه بوده است ؟ !

من و پدرم که معلوم نبود کدام طرف سوال او بودیم ساكت
ماندیم .

لیکن پس از لحظه ای پدرم رو بعن کرده با تسم گفت آقا
میفرمایند موضوع بحث پریشب چه بوده است ؟ حالا هر سوالی
داری بکن !

من با خجلتی که متناسفانه دامن کیر عموم اطفال ایرانی است
در حالیکه رنگ از شدت حیا سرخ شده بود جواب دادم .
موضوع بحث این بود که من از پدرم سوال کردم که آلمان و
انگلیس برای چه با هم جنگ میکنند ؟ !

آقای جلیل فورا" خنده کنان پاسخ داد که مگر خودت تا حال
با هیچکس دعوا نکرده ای ؟ !
گفتم چرا ؟
گفت برای چه ؟ !

گفتم نمیدانم ، (پس از کمی تأمل) مثلا" هر وقت چیزی
داشته ام و بچه ها خواسته اند از من بزور بگیرند دعوا در گرفته
است .

آقای جلیل قهقهه بلندی زده گفت بسیار خوب . جنگ آلمان
وانگلیس ها هم بر سر همین است ، انگلیس چزیهای خوبی بدست
آورده که آلمان می خواهد بزور بگیرد و انگلیس بدادن آنها حاضر
نیست . لذا دعوا در گرفته است .

گفتم : ببخشید ! خودتان بهتر از من میدانید که اول کارد دعوا
ما بین اطربیش و صربستان بود و آلمان به حمایت اطربیش داخل جنگ
شد و موضوع ابدا" مربوط به انگلیس و فرانسه و روسیه نبود ، آلمان
چیزی از اینها مطالبه نمیکرد که منجر به دعوا شود !
آقای جلیل مثل اینکه همه جوابها را قبلا" تهیه کرده بود
بدون تأمل گفت :

ظاهر امر همین است که گفتید و مردم خیال میکنند شروع این
جنگ بواسطه قتل ولیعهد اطربیش بدست یک نفر صربستانی بوده ولی
حقیقت قضیه اینطور نیست .

این جنگ تصادفی و اتفاقی نبود ، بلکه نقشه آن از سالهای
پیش تهیه شده است .

سپس نقشه اروپائی که خودم کشیده بودم روی میز باز نموده
و گفت :

در تاریخی که جنگ شروع شد در اروپا دو دسته بندی مهم

وجود داشت یکی اطربیش و آلمان و ایتالیا که با اسم متحدهن هستند و یکی فرانسه و انگلیس و روس که با اسم متفقین میباشند.

آلمان و اطربیش ما هم قرار گذاشته بودند که اطربیش از طرف مشرق دامنه اقتدار و امپراطوری خود را بسط داده تا کرایه دریای سیاه پیشروی نموده و ممالک بالکان را تحت نعود قرار دهد. از طرف دیگر آلمان ها میل داشتند بدیریای آزاد دست پیدا کرده از سمت مغرب خود را بدیریای مانش و اقیانوس اطلس برسانند.

صربستان مانع اطربیش بود لذا اطربیش با صرب از در حنگ در آمدوی دولت روسیه که در بالکان و دریای سیاه منافع حیاتی دارد بللافضلله به اطربیش اعلان حنگ داد.

البته معلوم است که آلمان بایستی از اطربیش حمایت کند زیرا مسلم بود که پیشرفت آلمان بطرف دریای مغرب و لویک قدم باشد او را با انگلیس و فرانسه مواجه خواهد کرد و دولت روسیه به حمایت این دو دولت از پشت سر او را مورد حمله قرار خواهد داد در این صورت اطربیش بایستی او را از عقب حفظ و مواطبت نماید.

من که تا آنوقت اینهمه اطلاع و اینقدر سادگی و صراحة در بیان هیچکس و در نوشته های هیچ روزنامه ندیده بودم از حجت و خجلت اولیه تا حدی بیرون آمده و مصمم شدم هر چه ممکن است از او کسب اطلاع نموده و با این وسیله در مدرسه تفوق خود را بر سایرین ثابت نمایم لذا با تأمل و بدون اینکه مجال طرح صحبت دیگری بدهم اظهار نمودم :

برفرض اینکه آلمانها به بحر مانش و دریای شمال دست یابند چه اهمیت و ضرری برای انگلیسیها دارد، دریا که کوچک و تنگ نیست، فقط راه عبور است و آنهم اینقدر وسعت دارد که تمام ممالک بتوانند از آن استفاده نمایند.

آقای حلیل ترسم رضایت آمیزی نموده و نقشه اروپا را جلوتر کشیده و چون پدرم نیز کاملاً "خود را علاقمند به دانستن نشان میدادیم" اینکه معلوم شود مخاطب او کیست گفت وضعیت حفرایی‌ای انجکلیسی‌ها همین‌طور که ملاحظه می‌کنید غیر از سایر ممالک است، انگلستان مملکتی است که از آب احاطه شده و گذشته از ایکه برای داد و ستد و تحرارت حارجی خود باید از دریا عبور کند تقریباً "بیشتر نصف آذوقه و خوراک خود را باید از سایر نقاط عالم دست آورد، زیرا حاک خودش احتیاج عدائی ۲۵ میلیون سفر را بیشتر تأمین نمی‌کند در صورتیکه حمیعت آن متحاوز از چهل میلیون سفر است.

لذا دریا داری برای انجکلیسی‌ها یک مسئله حیاتی است و اگر انجکلیس در هر موقع مخصوصاً "در موقع حنگ نتواند تفوق دریائی داشته باشد و طریق دریائی را در دست خود گیرد بکلی محو و فنا خواهد شد!

لذا انجکلیسی‌ها از طرفی ناچار بداشتند بحریه ای هستند که در دنیا درجه اول باشد و از طرف دیگر باید مواطن سایر ممالک شوند که حتی الامکان بدریا راه نیافته و تشکیل بحریه زورمندی ندهند، با این ترتیب انجکلیسی‌ها بالطبع دشمن مملکتی خواهند بود که با این اصول حیاتی آنها مخالفت نماید.

علاوه انجکلیسی‌ها به تجربه دریافتند که هر دولتی در روی زمین از حیث قشون و قوای بری دارای تفوق شود فوراً "بخیال ایجاد بحریه ای خواهد افتاد که امپراطوری انجکلیس را تهدید نماید، به این جهت انجکلیسی‌ها باممالک قوی مخصوصاً "کشورهای قوی اروپائی نیز مخالفند و همینکه دولتی زورمند تشکیل شد پیش از آنکه کار لاعلاج شود با دول دیگر همدست شده اورا از پا در می‌آورند، ولی بمجرد اینکه طرف مغلوب شد، فوراً "با اوبنای کمک و مساعدت را

گذاشته از انهدام او جلو گیری میکنند!

این سیاست انگلیسیها به سیاست ترازو معروف است، و چندین قرن است که اینها موازنه قوای اروپا را باین قسم حفظ نموده اند! سیاست انگلیسیها دوستی و دشمنی دائمی ندارد دوست امروز ممکن است دشمن فردا شود و دشمن امروز متفق فردا گردد.

سپس رشته صحبت به جریان جنگ کشیده و از اخباری که در خصوص پیشرفت‌های خارق العاده قشون آلمان بود و چگونگی حمله به بلژیک و شکست سریع فرانسوی‌ها در (لورن) و (لوکزامبورک) و آمدن انگلیسیها به کمک آنها بحث شده و آقای جلیل توضیح داد که تفوق نظامی آلمانها قسمتی مدیون نظمات و دیسیپلین و انضباط قشون و قسمتی هم مرهون خوبی و زیادی اسلحه مخصوصاً "توبها" و مسلسلهای آنهاست.

سپس اضافه نمود که از ابتدای این جنگ آلمانها سعی کرده‌اند با سرعتی هر چه تمامتر از قسمت مغرب فرانسه خیال خود را راحت نموده سپس بطرف شرق برگردند و کار روسها را یکسره نمایند و به همین جهت غروب روز چهارم اوت به دولت بلژیک اولتیماتوم فرستاد و صبح پنجم قشون آنها از مرز عبور نموده داخل خاک بلژیک گردید. اگر چه انگلیسیها و فرانسوی‌ها روز پانزدهم اوت به کمک آنها رسیدند ولی موقع گذشته بود و بلژیکیها و انگلیسیها و فرانسویها با از دست دادن تلفات زیاد مرتباً "محصور به فرار و عقب نشینی شده و فقط در نهضم سپتا مبر بود که قشون متفقین به فرماندهی زنرال و زفرر توانست حمله مقابله نموده و جنگ مارن را بمنفع متفقین تمام نماید.

سپس آقای جلیل انگشت خود را روی خاک بلژیک گذاشته اظهار نمود اگر این قطعه خاک بدست آلمانها بیفتد حیات امپراطوری انگلیس دچار خطر قطعی خواهد شد.

بعد از رشادت قشون بلژیک و پادشاه شجاع آنها سخنرانده گفت بلژیکیها نهایت کوشش را در حفظ بدر آنورس که حساسترین نقطه کشور و خطرناک ترین مرکز اتکائی است که بدست آلمانها افتاد نموده و انگلیسیها برای نجات این بندر منتهای فداکاری را بجاوردند ولی آلمانها با تپخانه قوی خود مقاومت بلژیکیها را بکلی درهم شکسته و آنها را مجبور نمودند که این بندر مهم را تخلیه نمایند، و فرانسویهاییکه برای کمک آنها تا شهر (گان) هم پیشروی کرده بودند مأیوسانه مراجعت کردند.

خشون بلژیک در موقع عقب نشینی از آنورس بطرف فلاندر دچار صدمات و خسارت و تلفات زیادی شد، فرار مردم به مراء این اردوی شکست خورده کار عقب نشینی را کاملاً مشکل کرده بود. سربازان از خستگی و کمی آذوقه و نبودن اسلحه بجان آمده افسران آنها معتقد بودند که عقب نشینی خود را تا خاک فرانسه ادامه دهند ولی پادشاه جوانمرد و شرافتمند آنها به افسران گوشزد نمود که آنها سالیان دراز فقط برای چنین روزی حقوق گرفته و نان خورده اند.

پادشاه اصیل و نجیب آنها بآنها یاد آوری نمود که سالیان دراز مردم مملکت از نان خود و اطفال خود باز گرفته به آنها پوشان و غذا و منزل داده و آن ها را محترم و مفتخر شمرده مخارج طاقت- فرسا و مصارف کمر شکن آنها را از هر حیث تحمل نموده بامید. اینکه اگر روزی مورد مهاجمه خارجی واقع شوند، اینها شرافتمدانه از خاک کشور دفاع نموده و اگر نتوانند از پیشرفت خصم جلوگیری نمایند لااقل با مقاومت دلیرانه اسیاب سریلنگی و آبرومندی وطن و هم وطنان خود را فراهم سازند.

پادشاه بی طمع و عادل و محبو آنها به آنها گوشزد نمود که

فراریا تسلیم آنها خیانت بزرگ و جیران ناپذیری است که وطن آنها را تا ابد ننگین و شرم‌ساز خواهد نمود و هموطنان آنها را در مقابل مهاجمین در ردیف پست ترین ملل دنیا قرار خواهد داد.

پادشاه رشید و شریف، آنها را متوجه کرد که جانشان متعلق به خودشان نیست و سالیان دراز است در مقابل افتخارات و وسیلهٔ معاشی که ملت به آنها داده بعزم فروخته و در چنین روزی برای حفظ ناموس و شرف و اموال مردم بایستی آنرا فدا نمایند.

پادشاه غیور آنها بآنها گفت که تسلیم یا فرار در چنین موقعی نهایت پستی و بی شرفی است، و حفظ جان، جانی که سالهاست به ملت فروخته شده دزدی ننگی است که عواقب شومی در بر خواهد داشت. پادشاه به آنها گفت، من، من که فرمانده شما هستم اگر به چنین ننگی تن در دهم ثابت خواهم کرد که در تمام مدت سلطنت خود دزد مسلحی بیش نبوده ام و هر چه تا حال از مردم باشم قشون و یعنوان دفاع از وطن گرفته ام دزدی و کلاه برداری بوده است.

پادشاه بآنها توضیح داد که اگر تسلیم شوند یا فرار نمایند مهاجمین، آذوقه و اموال هموطنان آنها را خواهند برد و ناموس آنها را بر باد خواهند داد، و استقلال و شرف کشور آنها را پایمال خواهند نمود. و در مقابل، مردم کشور الی الا بد آنها را دزد جانی خواهند شناخت و اولاد آنها را پست و حقیر خواهند شمرد و در هر فرصت که پیش آید از آنها و اولاد آنها انتقام خواهند گرفت.

قشون بلژیک و افسران با شهامت آنها گفته های پادشاه را تصدیق نموده در (ایزر) متوقف شدند در این موقع لشکریان فرانسه و انگلیس خود را به (اپیر) رسانیده بودند.

از طرف مشرق، آلمان دچار فشار و حملات سخت قشون روس

بود بطوریکه محبور شد دو لشکر از مارن برای سپاهیان خود روانه فرونت مشرق نماید.

نبرد معروف تانبرگ و رشادت تاریخی هیندنبورک در این موقع اتفاق افتاد.

پس از این بیانات آقای جلیل نقشه اروپا را جمع نموده اظهار داشت راستی مهمترین خبر جنگ که فراموش کردم بگویم مسئله، ترکیه است.

پدرم سوال کرد ترکیه چه شده؟

آقای جلیل باحالتی که خالی از تشویش نبود گفت روز سهشنبه دوم نوامبر روسيه به ترکیه اعلام جنگ داده است و امروز که حمله نهم نوامبر است فرانسه و انگلیس نیز با ترکیه داخل در جنگ شدند. موقعیکه خواستیم از آقای جلیل جدا شویم آقای جلیل از میان قفسه کتابهای خود چند جلد کتاب جدا نموده بعنوان یادگار بمن داد و اصرار نمود که روزهای جمعه به ملاقات او بروم و منزل او را خانه خود و او را بمنزله، پدر خود بدانم.

کتابهاییکه آقای جلیل بمن داده بود عبارت از کتاب معروف حاجی باباوکتاب سیاحت نامه ابراهیم بیک و کتاب جام جم هندوستان و ترجمه مختصری از کتاب بینوایان ویکتور هوگو و یک شاهنامه چاپ معروف امیر بهادر با چند جلد رمان و یکدوره روزنامه صور اسرافیل بود.

من نتا آن وقت کتابهاییکه خارج از پر کرام مدرسه خوانده بودم کتاب امیر ارسلان و رستم نامه بود و ماههای اخیر یعنی پس از شروع جنگ روزنامه هایی که از پایتخت میرسید غالباً "میخواندم". مطالعه کتاب حاجی بابا دنیای دیگری در جلو چشم باز نمود

و خواندن کتاب سیاحتنامه ابراهیم بیک افکار و احساسات تازه‌ای در مغز و روح ایجاد کرد.

شرح زندگانی آشفته و درهم و داستان حوادث تلخ و شیرین ونشیب و فرازی که این بچه دلاک اصفهانی در جریان عمر پیموده، چنان بخود مشغولم کرده بود که غالباً "یاد سکینه را از یاد میبرد. من با خواندن کتاب حاجی بابا س کمال حیرت زندگانی هزار- لا و پرده‌های متعدد و رنگارنگ حیات ایرانی را تماشا نموده، بهت- زده حاجی بابای شاگرد طبیب را میدیدم که بحکیم باشی ولینعمت واستاد خود خیانت نموده خدمتکار او زینت را روپیاه و تیره بخت کرده بعد از لباس طبابت بجامه میر غصی در آمده با اسم انجام وظیفه معشوقه خود زینت را با طفل خودش سامر شاه بدون جرم از مناره بزرگ انداخته‌ای سپس بهمین شهر، شهر متبرکی که محل تولد و اقامتگاه من است، زیر همین گنبد و در سایه همین حرم پناهنده شده . تحت تعالیم درویشی که با او هم حجره و انبیس و جلیس بوده بنای زهد فروشی و ورع ساختگی را گذاشته و بقدرتی در ریا کاری مهارت بخرج داده که حجه الاسلام در پیشگاه شاه از او وساطت کرده و عفو او را تقاضا نموده و آزادش ساخته است .

پس از آن قصه پولهایش را که درویش سرفت نموده و رفتش باصفهان مسقط الرأس و رسیدن به بالین پدر در حال مرگ و بست و بند مادرش با مکتب دار محله و بالا کشیدن ارث او و آوردن طاس کردن و پیدا کردن پولهای پدر و جدا شدن از مادر و رفتن به پایتخت و در آمدن در لباس روحانیت و همدستی با ملانادان و ایجاد متعه خانه و جاکشیهای مشروع و حقه بازیها و رفتن به مصلو خواندن نماز استسقاء و تحریک مردم به هجوم بر علیه ارامنه و شکستن خمهای شراب و گرفتار شدن و افتضاح و رسوائی و بیرون کردنشان از

شهریا ملای نادان با مرسلطان و بازگشت او بشهر و سرقت اسب میر-
 غصب باشی و رفتنش به کربلا و اسلامبیول و ازدواج او با شکر لب و
 افاده فروشی او به همشهربهای خود و حسادت آنها و مفتضح کردنش
 پیش اقوام و برادر آن زن و کتک خوردن و بیرون رفتنش از خانه شکر-
 لب و پناه بردن به میرزا فیروز قنسول ایران در اسلامبیول و مامور
 شدنش به تهیه اخبار و اطلاعات و جمع آوری تاریخ و جغرافیای دنیا
 و ماموریتش بلندن، همه پرده‌های شیرین و در عین حال بہت آور
 و تاثر آمیزی بود که من از زندگانی هموطنان خود تعماشاً مینمودم.
 من در وجود حاجی بابا هموطنان پر مدعای و بی مایه خود را
 مطالعه میکردم که چگونه باقتضای زمان از جامه آدم کشی به لباس
 روحانیت و از لباس روحانیت به جامه سیاست درآمده و با چه
 وقاحت و بیشرمی اعمال بیشرفی و جاکشی را ممدوح و مشروع جلوه-
 گر ساخته و برای زهد فروشی و کسب شهرت بخانه مردم بیگناه ریخته
 و در راه منفعت شخصی از هیچ جرم و جنایتی مضایقه ننموده، سراسر
 زندگانی خود را با دروغ و تملق و چاپلوسی و ریاکاری و حقه بازی
 تشکیل داده و این حیات سراپای ننگ آنها نه تنها آنها را مطرود
 و منفور جامعه ننموده، بلکه از این راه شاهد موققیت را در آغوش
 گرفته پیشوا و راهنمای توده جاهم و نادان شده اند
 تصویر حاجی بابا که در پشت جلد کتاب بود با عمامه کوچک
 و ریش تویی و لباس بلند شباht کاملی به شیخ حلبي ساز داشت،
 همان حلبي سازی که مدتها من واحمد ناکام پول جیب و پول کاغذ
 و قلم و پولهاییکه از فروش کتاب و دزدی از قلک و کیسه مادر و خواهر
 و برادر بدست میآوردیم صمیمانه تسلیم او نموده حسرت یکدانه
 شیرینی و یک ظرف بستنی و یک مشت آجیل را به دل برده و عاقبت
 هم شیخ با کمال نامردی پولهایمان را خورد و من جرئت ابراز و اظهار

آن را به هیچکس حتی بعادر خود ننمودم.

بدبختانه چیزی نگذشت که حادثه ناگوار و واقعه جانسوزدیگری پیش آمد کردشیخ حلبي سازرا در نظر من تبرئه نموده و مدلل داشت که دریای بیکران خیانت و رذالت اولاد آدم ژرف ترا از آنست که من تصور کرده و گرداپ بدختی و بینوائی فرزند حوا گودتر از آنست که من در نظر گرفته بودم.

آنچه در آن محل به تجربه رسیده بود. شیخ حلبي ساز چشم طعی بشرف و ناموس دیگران نداشت و اگر در تحصیل معاش خود دقت زیادی نمیکرد و حلال را از حرام امتیاز نمیداد بعلت زیادی نان خور و کثرت عائله و عیال باری و تنگدستی او بود، و اگر مالی را از طریق مکروه بدست میآورد، در راه واجب یعنی نفقة عیال و اولاد صرف نموده، و گناه خود را به این وسیله جبران مینمود.

با این حال من شیخ حلبي ساز را از روزیکه پولهای ما را خورد رذل ترین خلق خدادانسته او را همدوش شمر و خولی و سنان بن- انس میشمردم تا روزیکه بقال محل شکم سکینه بینوا را با چاقو پاره نموده و اندام رعنای او را به فجیعترین وضعی در میان خاک و خون آغشته کرد.

از آن روز من عقیده خود را نسبت به شیخ حلبي ساز اصلاح نموده و فهمیدم که در جامعه مردمانی وجود دارند که شیخ حلبي ساز نسبت به آنها از طفل شیر خوار معصومتر و از سلمان فارسی هم بیگناه ترا است.

چند ماهی بودکه سکینه با من جوشش زیادی نداشت و علی- رغم کرمی والتهاب من که روز بروز در تزايد بود. اجتناب و کناره- گیری او از من ساعت بساعت شدت میکرد.

سکینه بشاش و خندانی که وجودش کانون نشاط و خرمی بود
چنان مغلوب حزن و اندوه شده بود که باعث تعجب و حیرت همگی
میگشت.

تبسم و خنده بکلی لبنان او را ترک کرده و جای خود را به آب
دیده و اشک چشم داده بود.

همیشه جای خلوتی را جستجو میکرد که بفراغت خاطر نوهم
سرائی و اشک ریزی کند.

در پای منبر روضه که سابقاً "از آن گریزان بود چنان شور و
غوغایی به پا میکرد که کتف مادرم را از پشت بسته بود.
عجب تر از همه اینکه سکینه که تا چندی قبل چندان مقید به
طهارت و تقوی نبود و پاک و نجس را با هم چندان امتیاز نمیدادو
در اجرای مراسم مذهبی کاهلی و سنتی مینمود چنان پا بند دیانت
شده بود که مادرم به سعادت او در انجام واجبات و مستحبات و
اصول و فروع دین رشك و غبطه میبرد.

سکینه که بعمرش مسجد ندیده بود از مادرم اجازه گرفته بود
که هر روز نماز ظهر خودرا در مسجد پشت سر امام جماعت بجا آورده
و بیشتر روزها را با اینکه ماه رمضان نبود روزه گرفته و اکثر اوقات
مشغول خواندن نماز و گرفتن ذکر و راز و نیاز با پروردگار باشد.

مادر بیچاره ام بواسطه شدت تقوی و علاقه زاید الوصفی که
بدیانت داشت با چان و دل تمام کارهای خانه را شخصاً "انجام
داده و سکینه را فارغ البال میگذاشت که آزادانه هر چه میخواهد
عبادت کند و هر قدر میتواند ذکر گرفته و نماز قضا بخواند.

برای این تغییر حال سکینه هر کس تعبیر و تفسیری مینمود.
همسايه ها آن را مکروحيله و تفضلات ريانی و تاييدات آسمانی و
پدرم احساسات جوانی و ميل به شوهر کردن ميداشت.

برای من تا حدی مسئله بفرنج و پیچیده بود ، اگر چه من هنوز مسئله رناؤئی و روابط جنسی را درست تشخیص نداده بودم لیکن از عشق و عاشقی داستانها خوانده و قصه ها شنیده و از حرکات و رفتار سکینه بخوبی حدس میزدم که رازی در درون و آتشی در دل نهفته دارد و پیش خود میگفتم : دختر معصوم قطعاً "از عشق من سی تاب و توان است و از نرس اینکه مبادا پدر و مادرم بوئی سرده عذر اورا بخواهد و هگر یه والتماسهای من وقعی نگذاشته ، از هم دورمان سازند ، اینطور غمگین و آشفته است .

در اینصورت سکینه حق نداشت حتی الامکان از من دوری نموده و کوشش نماید که آتش عشق مایوس او با سردی مصنوعی و اجتناب تعبدی خاموش و محو گردد .

این افکار و احساسات بیشتر مرا به سکینه علاقمند نموده عشق و دلسوزی دست بهم داده بر خود فرض و واجب میشمردم که راز درون خود را با مادر در میان نهاده تا او سهر قیمت و سهر وسیله است پدرم را حاضر نماید که سکینه را برایم عقد نموده و خدمتکار امین و عفیف خود را به عروسی قبول نماید .

برای طرح این موضوع و متقاعد کردن مادر خود فکر ها کرده و نقشه ها ریخته بودم ، اسم و نشانی ده ها اشخاص که با داشتن تمکن و وسائل کافی برای وصلت های عالی با دختر فقیر و بینوائی ازدواج کرده بودند برای شاهد جمع آوری نموده بخود میگفتم : مادرم صاحب قلب رئوف و روح مهربانی است . و سکینه هم قطعاً "برای جلب رضایت و محبت او اینطور بدعماً و نماز پیچیده و وقتی من شدت علاقه خود را به سکینه بیمادرم اظهار کنم و مادرم نهایت عفت و ایمان و تقوای سکینه را در نظر گیرد مسلماً " تقاضای مرا خواهد پذیرفت و سکینه که کلفت و خدمتکار او است به دختران

دیگری که معلوم بیست با او چگونه رفتار خواهد کرد ترجیح خواهد داد.

پکروز موقعیکه خانه خلوت و سکینه در آشپزخانه مشغول گریه بود، در حالیکه قلبم از شدت حجت و شهوت به سینه کوبیده میشد خنده کنان مطلب را با سکینه در میان نهاده و مژده تصمیم خود را به او دادم.

سکینه به شنیدن این حرف یکه خورده با اضطراب غریبی گفت: نه جانم . حالا این حرفها برای تو زود است.

مبادا چنین اظهاری بکنی که اسباب افتضاح و آبرو ریزی خواهد شد . بعد تأمل مختصری کرد در حالیکه اشک مانند ابر بهار بر روی دامنش میریخت با صداعی که از فرط تاثیر بناله شبیه بود گفت من باید با عزراشیل عروسی کنم . دیگر این حرفها از من گذشته است .

من دیگر نتوانستم از گریه خودداری نمایم قطرات اشکی که در چشم حلقوزده بود بر روی گونه ام سرازیر شده خود را در آغوش سکینه انداخته با کلمات بریده اظهار نمودم که من جز توکسی را به همسری خود انتخاب نخواهم کرد و اگر حالا هم برای این حرفها زود باشد، چند سال دیگر صبر خواهم نمود و بالاخره اگر هم پدر و مادرم به این امر راضی نشوند آنها را ترک نموده تو را به گوشه ای خواهم برد و بهر نحو است، معاش تو را تامین خواهم نمود، و تا آخر عمر با تو زندگی خواهم کرد.

سکینه در حالیکه با دست موهای مرا نوازش مینمود فکرش بجای دیگر مشغول بود و بدم آه میکشید، در زیر لب ناله و نفرین میکرد . من بهیچوجه معنی حرکات و گفته های او را نفهمیدم و حالات او را اثر تجلیات عشق میدانستم ! وقتیکه خواستم پستانهای او را در دست گیرم جدا " امتیاع کرد

و پستان‌هاییکه‌نا دو سه‌هفته قبل کاملاً "در اختیار من بود و تقریباً
مرا به بازی کردن با آن و در دهان گرفتیش تحریص می‌نمود چنان
از من مخفی داشت که حتی از روی پیراهن هم نگذاشت آن‌ها را
لمس نمایم .

من ناچار خود را به بغل کردن او قانع نموده دستها را دور
کوش حلقه زدم ! مثل این که شکم سکینه چاق تر شده بود .

*** *

یکروز موقعیکه آقای جلیل در منزل ما می‌بمان بود پس از صرف
غذام بی مقدمه سوال کردم که آلمانیها چگونه مردمانی هستند ؟
آقای جلیل جواب داد : مردمانی با هوش، جنگجو، ساده و خشن
هستند .

گفتم انگلیسیها چطور ؟
گفت مردمانی خونسرد، سیاستمدار، آزادی خواه، و تجارت-
پیشه می‌باشند .

گفتم مقصودم این بود که بفهم برای چه اینقدر ایرانیها به
آلمانها اظهار علاقه نموده و بانگلیسیها خوش بین نیستند .
گفت برای اینکه تابحال با آلمانها تماس نداشته و با انگلیسیها
مدت‌هاست روابط تجاری و سیاسی دارند .

گفتم بسیار خوب همین روابط‌با‌یستی ما را بیشتر به انگلیسیها
علاقه مند کند تا به آلمان‌ها نه اینکه قضیه بعکس باشد .

گفت بله معاملات دور فرق هم زور و هم ترازو ممکن است این‌طور
باشد ولی معامله قوی با ضعیف و معامله دانا با جا هل غالباً "اسباب
رنجش و نارضایتی شخص ضعیف و آدم نادان را فراهم می‌سازد زیرا
ضعف و جهالت سبب می‌شود که معامله به نفع طرف قوی و دانا تمام
شود .

کفتم ما چرا از انگلیسیها ضعیف تر و نادان تریم ؟
 آقای جلیل تبسم عمیقی نموده مثل اینکه منتظر این سؤوال
 نبود لحظه‌ای در جواب مکث نموده سپس با همان صدای ملايم جواب
 داد.

علل ضعف و نادانی ما زیاد است اولاً " وضعیت جغرافیائی و طبیعی کشور ما طوریست که مردم متفرق هستند و شرط اول ترقی که جمعیت است در اینجا کمتر فراهم میشود . وسائل ارتباط کم است شهرهاطوری از هم دور و پراکنده اند که مثلاً " یکنفر کرمانی بعمرش یکنفرارومی رانمی بیندو بندر بوشهری حتی اسم اردبیلی را نمیشنود و بدین ترتیب میتوان گفت کشور ایران بیابان بسیار وسیعی است که قبائل مختلفی در گوش و کنار آن پراکنده اند و با اینکه ملیت آنها یکیست به اندازه آسیائی و افریقائی از هم دور و از حال یکدیگر بی خبرندوبواسطه میں تفرقه و پراکندگی ، منافع مشترک آنها که اساس تشکیل هر ملت و حکومتی است فوق العاده ضعیف و علاقه آنها به سرنوشت هم بی اندازه ناچیز است .

دومین علت ضعف و نادانی ما که از اولی سرچشمه گرفته نفاق و اختلاف رای و عقیده و مسلک و مذهب است .

فرق مختلف شیعه ، سنی ، زیدی ، صوفی ، دهری ، نعمتی ، حیدری ، بابی ، ازلی ، بهائی ، و مسلک و مرامهای متنوع و خرافات و اوهام و تعصبات جاهلانه که دامنگیر هر یک از پیروان این مذهب و فرق مختلفه است بیشتر سبب تفرقه اهالی کشور شده دوری و فاصله طبیعی و جغرافیائی را با دوری و فاصله روحها و قلبها توان نموده و تا این درجه سبب ضعف و نادانی ما شده است .

سومین علت که بعقیده من علت العلل و سبب اصلی ضعف و نادانی ماست . عدم آزادی و قیود مختلفی است که مردم این کشور

را ترسو و چشم و گوش بسته، ریاکار، مزور، دروغگو و حقه بازار
آورده است.

مردم این کشور در هیچ عصر و هیچ زمانی آزادی معنای حقيقی خود نداشته اند، مذهب دسم، این مملکت که مذهب اسلام است به زور شمشیر آن ها قشلانده شده و نه دهم ایرانیانی که ابتدا قبول اسلام کرده اند از ترس اعراب و برای نپرداختن جزیه و غرامت و همنگی با فاتحین بوده است.

حکومت و سلطنت این کشور همیشه بدست یک عده راهزن و یغمگری بوده که ابتدا در بیابانها علم طفیان بر علیه حکومتی که آنهم با همین سابقه بر سر کار آمده بر افرادشته اند اگر مغلوب منکوب کشته اند حکومت وقت بعنوان دفع اشاره مردم را بگرفتن جشن وادرار نموده، و اگر فاتح شده اند و حکومت مغلوب شده مردم به پیشواز آنها رفت و برای فتح و غلبه آنها شادی نموده اند (۱). در هر حال حکومت ایران هیچ وقت حکومت ملی و قانونی نبوده و همیشه این ملت بینوا در زیر مهمیز و فشار یک عدد ماجراجو و غارتگر یا اولاد و یا جانشینان آنها بوده اند.

با این ترتیب ایرانی بینوا نهد را انتخاب مذهب و نه در انتخاب حکومت و نه در اظهار عقیده و نه در اعمال و افکار خود مختار و آزاد نبوده و همیشه مابین دو سر زنجیری که یک طرف آن بدست روحانیون و طرف دیگر در دست حکومت بوده در حال احتضار و خفغان بوده اند!

(۱) - این عمل را بفرانسه کو دتا گویند.

چهارمین علت ضعف و نادانی ما سیاست خارجی و وضعیت
نامطلوب جغرافیای طبیعی و سیاسی ما است.
ما بدبختانه ما بین دو همسایه قوی واقع شده ایم که درکشور
ما دارای منافع سیاسی و اقتصادی بوده و در عین اینکه با هم رقیبند
در جلوگیری از رشد و نمو ما با یکدیگر همکاری مینمایند (۱).
روسهای تزاری با خشونت و انگلیسیها با سیاست از هر حبّت
موجبات ضعف و ناتوانی ما را تشدید نموده هر قدمی که طرف اصلاح
و بهبودی بر مداریم با مشت قدرت و انگشت سیاست چندین قدم
ما را بقهرا میراند!

روسهای تزاری هر قدم مصلحانه ما را سا التیماتوم سر هم زده
و انگلیسیها نا ازین بردن رحال صالح و خیر خواه و وطن پرسته
دست خودمان بزور رشوه و تحریک و گماشتن رذل ترین اشخاص به
حکومت و سرپرستی ما امید اهر گونه پیشرفت و ترقی را از ما سلب
مینمایند!

پیشوایی یک روحانی ریاکار و مزور کافی است که روح دیانت
و خدا پرستی و نیکو کاری را در جامعه فاسد نموده و حکومت یک
سلطان طماع و خونخوار مکفی است که سراسر کشور را دزدی و آدم-
کشی آلوهه نماید.

یک وزیر جنگ خائن بیش از صد لشگر دشمن با نحطاط و ضعف
کشور کمک میکند. و یک رئیس فرهنگ گیج بهتر از صد دستگاه تبلیغاتی
خصم به نادانی و جهل جامعه خدمت مینماید!

(۱) – البته این موضوع مربوط به سال ۱۹۱۴ است و سیاست

همسایگان که فعلاً "متحدین" می‌باشند برخلاف سابق است.

کشور بینوای ایران در آسیا مانند مملکت بدیخت بلژیک در اروپاست، بلژیک مابین دو کشور قوی آلمان و انگلیس واقع شده و بهمین جهت همیشه مال المصالحه و میدان نبرد و خونریزی است و ایران هم بین دو همسایه قوی روس و انگلیس قرار گرفته و همیشه میدان رقابت و عرصه بازی سیاست این دو حریف نامدار است! ولی با این حال مأیوس نباید بود امید است وضع سیاست عالم پس از این تغییر یافته و سوچب قوانین سین المللی که بعد از این وضع خواهد شد، سیاست ممالک قوی نسبت بدول ضعیف عوض شده در آتیه بایگوئه ممالک نه تنها مجال پیشرفت و ترقی داده، بلکه در سوق دادن آن‌ها بشاهراه تمدن و تعالی کمک و مساعدت نموده و نفوذ خود را به از راه بقب انداختن سایر ملل، بلکه از راه پیش افتادن خودشان تأمین و تضمین نمایند!

وقتیکه بیانات آقای جلیل خاتمه یافت من مانند طفلی که گیلاس شرابی برای اولین بار نوشیده باشد، در نشیه حقایقی که برای من تلخ و سنگین و در عین حال دوار آور بود فرورفتم نشیه روحمن هنوز استعداد جامی بدین سنگینی نداشت، با دوران سر به آیده می‌نگریستم، آیده خود و آیده، وطن و هموطنان خود و آیده اوضاع مبهم و مغشوشی که از درک حقایق آنها بکلی عاحز و ناتوان بودم.

* * *

در اعماق خواب مکروهی که مناظر آن از زشتیها و مخافت‌های حیات ترکیب شده بود، سکینه بینوا را با چهره زرد و اندام لاغر و بدن برهنه در میان دو دژیم خونخوار میدیدم که یکی از آن‌ها با چشم ان غضبناک و قیافه رعب آور خنجری، شکم او فرو برده و دیگری با چهره موقر و خونسردی کامل دست‌نمای محکمی در حلق او

نگاه داشته مانع فریاد و شیون زدن او است !

در بحیوه این کابوس وحشت زا و در میان تیرگی این منظره
رعب آور قیافه، محزون و چهره، غمگین مادرم را میدیدم که با چشم ان
اشکیار پنهانیم ایستاده در حالتیکه قبای سیزبر تن و عمامه سیاهی
بر سر دارد، آهسته و تند بمن میگوید :

حرف نزدی، حرف نزدی، حرف نزدی اینها خارجی هستند.
اینها خارجی هستند، اینها خارجی هستند ! سکینه حالت خوب
است سکینه لباس قشنگ پوشیده، سکینه چاق و سرخ و سفید است،
سکینه دهنش پر از نقل و نبات است، حرف نزدی، حرف نزدی، توی
شکم سکینه مرغ کباب شده فرو میکنند حرف نزدی، حرف نزدی اینها
خارجی هستند !

رفته رفته هوا بقدرتی تاریک شده بود که اشباح سکینه و دزخیمان
هم بزحمت دیده میشد، فقط چهره، مادرم حالت شعله چراگی را
پیدا کرده بود که نور ضعیف نارنجی رنگی از آن ساطع بود، در این
هنگام صدای پدرم از میان تاریکی شنیده میشد که با آهنگ سه‌میگین
سکینه را صدای میکرد صدای سه‌میگین پدرم مانند ضربه، محکمی تکانم
داد.

آهسته چشم گشودم، در کنار اطاق روی فرش خوابیده و پتوشی
سر کشیده بودم !

پدر و مادرم آهسته با هم صحبت میکردند حقیقتاً "پدرم اسم
سکینه را تکرار میکرد و باطمینان این که من در خوابم آزادانه راجع
به سکینه با مادرم حرف میزد .

من گوش خود را تیز کرده و چشم ان خود را که نیمه باز کرد
بودم بهم گذاشت، پدرم میگفت، تو اشتباه میکنی سکینه هرگز مسجد
نمیرود، سکینه چهار ماه است تو را فریب میدهد ! هر روز باش

مسجد از خانه خارج میشود پشت مسجد منزل خاله لیلا میرود .
 خاله لیلا کیست ؟ سکینه آنجا چکار دارد ؟
 خاله لیلا یک نفر پا انداز . یک دلال زن و مرد ، یک پیره زن
 ولدالزنا و پدر سوخته که نصف روز با تسبیح توی مسجد و صحن عقب
 مردها میگردد و نصف روز با ذکر و سلام و صلوات در خانه دنبال
 زنها !

منزل خاله لیلا جاکش خانه است تا بحال صد دختر بیشتر در
 اینجا خراب شده اند ، چون همه کس از رئیس نظمیه گرفته تا پیشمار
 محل ، همه حامی و طرفدارش هستند کسی تا بحال نتوانسته بساط
 او را بهم بزند !

مادرم در حالیکه صدایش از فرط تاثیر و تعجب لرزان بود ، گفت
 شاید سکینه برای پیدا کردن شوهر باین خاله لیلا رجوع میکند !
 پدرم زهر خندی زده جواب داد :
 خیر ، کار از این نقل ها گذشته است مادرم با تعجب پرسید :

چه

— سکینه چهار ماهه حامله است !

— ممکن نیست !

یقین است !

از کی ؟ !

— از شریف الذاکرین !

من در حالتیکه قلبم نزدیک بود شبکه سینه را سوراخ نماید ،
 گوشه چشم باز نمودم مادرم را دیدم که لبها یش میلرزد و رنگش مانند
 گچ سفید شده است !

شریف الذاکرین روپه خوان مخصوص مادرم بود ! مادر بد بختم

شریف الذاکرین را تالی سلمان فارسی و همردیف اباذر میدانست !

بعقیده مادرم آب دهان شریف اذاکرین متبرک بود و برای شفای هر بیماری کار نفس عیسی را مینمود.

شریف اذاکرین در نظر مادرم فرشته و معصوم بود شریف اذاکرین مافوق بشر بود ابغض و شهوت نداشت املاکه مقربی بود که به لباس بشر فقط برای هدایت مردم و نجات گناهکاران و ذکر

مصلحت معصومین بروی زمین آمده بود

لحظه ای گذشت مادرم مثل اینکه چیزی نشنیده یا عوضی

فهمیده است، بخود جنبشی داده پرسید:

سکینه میخواهد زن کی بشود؟

چطور زن کی بشود؟ سکینه چهار ماه است هر روز بغل شریف -

الذاکرین است حالا هم معلوم شده که همان روزهای اول حامله شده است!

محال است!

محال است یعنی چه؟ تو چقدر صاف و ساده هستی شریف -

الذاکرین در گوش و کنار شهر ده تا اینطور زن بیشتر دارد بعضی ها را اسم صیغه رویشان گذاشته بعضی ها هم که هیچ اسم و رسمی دارند! مادرم مثل اینکه از بہت زدگی اولیه قدری بخود آمده باشد

حوالش را جمع و جور نموده پرسید، کدام شریف اذاکرین؟

همین شریف اذاکرین خودتان! همین آخوند گردن گلftی

که اصلاً "به خدا هم ایمان ندارد تا چه رسید به پیغمبر و امام همین شریف اذاکرینی که آب کشیف دهانش را برای شفای بیمار به نان و قند میزند! همین شریف اذاکرینی که صدای نکره اش را تا هفت محله سر داده و روضه امام زین العابدین بیمار برایت میخواند! بله، همین

شریف اذاکرین!

مادرم بکلی کیج و ساكت شده بود، پدرم تندوتند چیق میکشید،

و این علامت نهایت غضی و عصبانیت او بود ناگهان مثل اینکه مادرم راه مفری پیدا کرده باشد. تکانی خورده با صدای نسبتاً بلندتری گفت:

اینها همه بهتان است، اینها دروغ است، اینها تهمت است، مردم دین و ایمان درستی ندارند و بیجهت حرف مفت میزند، کی بشما این حرفها را زده؟ کی این دروغها را بهم بافته است؟
 - من از خدا میخواهم که این حرفها دروغ باشد، ولی متاسفانه همه صحت دارد چند رور قیل زن شریف الذاکرین آه و ناله کنار پیش من آمد و گریه کنان بچه های لخت و عور خود را نشانم داده شرح قضایا را برایم تعریف کرد و اظهار نمود که شوهرش بهیچوجه به شکم گرسنه و تن برھنه اطفال خود توجھی نمیکند و همیشه در صدد فربیب دادن زنها و مشغول شهوترانی است، من از او سوءال کردم که این اطلاعات را از کجا تحصیل نموده، زن شریف الذاکرین نشانی خاله لیلارا داده و گفت خاله لیلا با گرفتن گوشواره من راضی شد که فضایا را تمام و کمال برایم نقل کرده و با شرط اینکه در خانه او رسوائی راه نیفتد، از روزنها طلاق، سکینه را در بغل شوهرم نشانم داد.

شنیدن این حرفها اشکی که در جشمان مادرم حلقه زده بود آهست روی گونه های زرد و لا غرش سرازیر شد گریه او نه برای سکینه و نه برای شریف الذاکرین و نه برای زن و بچه و فرزند او بود، بلکه گریه عادت دائمی مادرم بود که در موقع تأثیر مانند اطفال بی اختیار اشکش سرازیر میشد پس از چند لحظه سکوت مادرم جشمان خود را با دستمال پاک نموده زیر لب گفت:

این حرفها دروغ است اینها بهتان و تهمت است!
 پدرم مثل اینکه کمی عصبانی شده باشد بالحن عتاب آمیزی

بیهتر اینکه من خودم موضوع را تحقیق نموده‌ام، من به تو میگویم سکینه از شریف‌الذکرین حامله است و هر روز ظهر در خانه خاله لیلا او را ملاقات میکند و از روزیکه فهمیده حامله شده به او اصرار میکند که برایش اطاقی کرایه کند و او را از پیش ما بیرد، زیرا بزودی قضیه‌افتایی خواهد شد و افتضاح و رسوائی بار خواهد آمد. مادرم که بواسطه ریزش اشک از اضطرابش کاسته و حالتش آرام‌تر شده بود گفت خوب اگر واقعاً "شریف سکینه را گرفته باشد برای او منزل و اسباب تهیه کند، و ما هم حرفی نداریم، یک گفت دیگر پیدا خواهیم کرد. رضائیم بر رضای خدا هر چه خدا خواسته همان خوبست!

پدرم سری حرکت داده و آهی کشیده گفت:
اگر مطلب بهمین سادگی بود باز عیبی نداشت می‌گفتیم سکینه مخفی از ما به روضه خوانی که زن و بچه هم دارد شوهر کرده والبته این کار گناه بزرگی بود ولی عیب عدمه کار در حای دیگر است! عیب کار در این است که اولاً "سکینه از شریف کاغذی در دست ندارد و هر ساعت او میتواند رابطه خود را با سکینه انکار نماید، و ثانیاً" سکینه قبل از رابطه با شریف‌الذکرین با حسن‌آقای بقال هم سر و سری داشته است!

این مرتبه چهره؛ مادرم از شدت تعجب و غضب کبود شد، مادرم همیشه در موقع تأثر صورتش سفید و در موقع عصبانیت کبود میشد و مابا این دورنگ حالت روحی او را بخوبی تشخیص میدادیم ولی بیشتر قیافه او رنگ پریده و مهتابی بود و کمتر اتفاق میافتد که علامت غضب در سیمای او ظاهر گردد.

پدرم پک محکمی به چیق زده و دود آن را با آه سردی از

سینه خارج نموده گفت:

بله، سکینه با حسن آقا هم سیاقه نیست! حالا معلوم نیست روابطاو با قال چهاندازه است ولی او پیش از شریف با سکینه ارتباط پیدا کرده و خیلی بیشتر از او به سکینه علاقمند است.

ظاهرها "حسن آقا" از موضوع حامله بودن سکینه سی اطلاع است و چند روز قبل شریف الداکرین را تهدید به قتل نموده و گفته است اگر دست از سر سکینه برندارد او و سکینه هر دو را خواهد کشت. ممکن است شریف الداکرین هم تاحدی از ترس حسن آقا حرثت بردن سکینه را نمیکند!

سهر حال بیش از این ماندن سکینه در خانه ما اسباب حرف و رسائی است، من عقیده دارم که عذرش را بخواهم ولو تا سرو سامانی پیدا نکرده کمکی هم به او بکنیم بهتر است که دیگر در خانه ما نباشد!

مادرم دیگر جوابی نداد. قلب من بکلی از حاکنده شده بود، دهانم تلخ و زبانم مانند کبریت خشک در میان تنور آتش از حرارت بدن میسوخت

نبضم بشدت میزد و نفس در سینه تنگ میشد، خیال میکردم شریان و اوره قلیم یاره شدو خون گرم رگها از دهلیز قلب در زیر استخوان های سینه ام پراکنده شده است!

مثل اینکه خونیکه در ریه ام داخل شده و در دهلیز های کوچک آن مجاور با هوا میشود، قادر به باز گشتن نیست! سنگینی و فشار این خون بقدرتی است که مانع تنفس و ورود و خروج هوا در ریه ام شده و حرارت آن طوری است که نزدیک است حجره و دهانم را آتش زند!

کم کم حس کردم تب سختی عارض شده و همان بوی مخصوصی

که بخوبی می‌شناختم در دماغ و مغز پیچیده است!
بویزنده تب در مغز و دماغ پیچیده بود و بعض و تأثیرچان

گلویم را فشار میداد که سرحدت نفس میکشیدم.

در این لحظه هیچ آرزوئی جز مرگ نداشتم! هیچ میل نداشم
دیگر صورت هیچکس مخصوصاً "سکینه را ببینم دیگر مایل نبودم
به صدای بانگخروس و به نابش آفتاب عالم افروز باز زندگی گردیام
را چسبیده در این تماشاخانه حزن آوری که بازیگران آن همه دیوانگان
بدبخت، ریاکاران بی‌وحدان، دروغ گویان بینوا و درندگان آدم-

نما هستند مغلوب و سرگردان نماید!

دیگر بهیچوجه مایل نبودم خمره‌های زهر محقق و حامه‌ای
تلخ مسلم زندگی را به امید حرعه، مطلوب و موهم لذت لاینقطع
نوشیده و رنج و عذاب کشته موجود و محسوس را بخيال سعادت و
خوشی نامعلوم قبول و تحمل نمایم!

در این لحظه حس میکردم که حیات، این کیفیت سحر آمیز
و اسرارانگیز و مرموزی که مجموعه، ادراکات و احساسات مختلف است،
حیات، این اثر بغرنج و لاینحل میلیونها سلول و هزارها عصب و
صدها استخوان و رگ و پی و صدها هزار گلبول‌های سفید و قرمزی
که در مایع لزج نیم گرمی با اسم خون شناورند، حیات این افسانه
دوار آور ازلى و این معماهی گیج‌کننده ابدی، این سرعجیب لاینحلی
که مولود لا یدرک بی‌استها یعنی زمان و مکان است، حز یک سلسله
رنجها، غمها، المها و نا امیدهایها، جیز دیگری نیست!

سعادت ابدی در مرگ است و بس! آرامگاه مرگ فقط بستر راحتی
است که در انتهای معززدگی، این معتبرستگ و تاریکی که حزم‌زاحمت
دائی و ناکامی همیگی هیچ جیز در آن یافت نمی‌شود قرار گرفته
و مسافر بینوا را که رسرا سرگین حیات سجان آمده حای و مکان

مرگ خاکستر پاکیزه و نرمی است که از احتراق حانگذار کثافت
زندگی حاصل شده و روغن معطر پر بهائی است که از فشار حانگاه
حیات بدرست آمده و تنها کیمیای سعادتی است که فلز ناجیز وحود
بشری را در خزانه اکسیر ابدیت داخل خواهد نمود!

نمیدانم چند ساعت و چه مدت در پنجه مالیخولیای این افکار
واحساسات دست و پا میزدم تا وقتیکه برادر مرگ یعنی خواب بحالم
ترحم نموده آهسته و بی صدا در آغوش گرفت و از چنگال برادر
دیگر خود نجاتم داد!

هنوز سم حادثه شب حلق و دهانم را میساخت که بصدای
هممه و قال و قیل و داد و فغان چشم گشودم! در دهلیز خانه که
شرف بر اطاق بود که در آن خوابیده بودم صدای جمعیت و دادو
فریاد، و ناله و نفرین و فحش و گریه شنیده میشد!

آفتاب از هلالی بالای سر درب اطاق بدیوار رو برو تابیده و
شیشه های الوانی که نقش و نگار این هلالی را تشکیل میداد سطح
دیوار اطاق را به رنگهای سیز و سرخ و آسی و نارنجی وزرد و بنفش
ملون ساخته بود!

من از روی آفتاب فهمیدم که هنوز صبح زود است و تازه خورشید
طلوع کرده است!

مات و متغیر بودم که این صداها برای چه و این همممه بچه
علت در هشتی خانه ما بر پا شده است؟!

چند لحظه در حال حیرت و بهت گذرانیدم سپس آهسته درب
را که فاصله بین هشتی و اطاق بود نیمه باز نموده بداخل دهلیز نگاه
کردم. نایب حیدر پاسبان را دیدم که با ریش حنا بسته و کمر قوز -

دار در داخل خانه جلو درب ایستاده و مردم را از ورود به هشتی
مانعنت میکند .

صدای فریاد و فحش و نفرین جمعیت که برای داخل شدن
بخانه هجوم آورده بودند در هشتی می پیچید و در تمام زوایای خانه
انعکاس میابافت !

پدرم حضور نداشت ، مادرم بحالت صعب روی سکوی هشتی
بدیوار تکیه کرده بود ، زن همسایه سابق بدون اینکه توجهی به حضور
مردم داشته باشد یا روی باز و رنگ پریده فتحانی در دست
گرفته و بدھان مادرم نزدیک میکرد !

سکینه پیدا نیود ! فقط در وسط دهلیز چیزی مثل هیکل انسان
در امتداد شمال و جنوب افتاده و روی آن پارچه سفیدی کشیده بودند .
خون در دهلیز موج میزد و مثل این بود که خونها از زیر پارچه
جاری شده است !

برادر کوچک نزدیک مادرم ایستاده آرام آرام گریه میکرد
خواهرم مات و متحیر چشمان وحشت زده خود را از پلیس بمادر و
از مادر به برادر او از برادر به همسایه و از همسایه به خون و به پارچه
سفیدی که خون از زیر آن سرچشم مگرفته بود ، میدوخت !

سکینه پیدا نیود !
من غفلتا " به یاد صحبتهای شب افتاده و این عبارت پدرم
که میگفت حسن آقای بقال شریف الذکرین را تهدید به قتل نموده
و گفته است او و سکینه را خواهد کشت ، مانند چکش آهنی بر مغز
نواخته شد .

کم کم از حالت گیجی و بهت بدر آمده بر هیکل آغشته بخونی
که میان دهلیز افتاده بود بدقت نگریستم !
پارچه سفید همان چادر نماز گل دار سکینه بود که بروی نعش

انداخته بودند!

کم کم از زیر این پارچه نازک، اندام رعنای سکینه را به خوبی
تشخیص داده و قسمتی از موهای سر آن بینوا را که از زیر چادرش
بیرون مانده بخوبی شاختم!

موهای نرم و پر پشت و قشنگی که دیروز با اشگ دیده ترنموده
و به لبهای خود میمالیدم امروز از نگاه کردن به آن وحشت نموده
و پشت میلرزید!

کم کم اعضاء، صورت ملیح سکینه را از زیر حادر نماز سخوی
تشخیص میدادم. لبهای با سمک او را که نا دیروز برایم سرچشمته،
آب حیات و کاسه، شیرین قند و نبات بود، و امروز دو قطعه گوشت
بی رنگ و حامدی بود که تا شب خشک و متعفن میشد و چشمان دلربای
اورا که تا دیروز فرماینروای جسم و جانم بود و با یک اشاره غمگین
یا مسرور میساخت و با یک حرکت به گریه یا خنده ام باز میداشت
امروز دو حفره بیفروغ و دو تخم بی ارزشی بود که با سنگ و خاشاک
هیچ تفاوت و اختلافی نداشت!

زانو هایم سست شده بود، بی اختیار در میان در گاه اطاقد به
زمین نشستم، پرده سیاهی از ضعف و غم در جلو چشمانم کشیده
شد، دیگر نایب حیدر پلیس و دهلیز و نعش سکینه را نمیدیدم. فقط
برادر کوچکم را میدیدم که مشغول گریه بود!

کم کم منظره، دهلیز در مقابل چشم عوض شده در عالم وهم
و تصور سکینه بینوا را میدیدم که مرا بدوش گرفته دور حیاط میدود
و صدای قهقهه، او و جیغ و فریاد من در خانه پیچیده و بوی مطبوع
خوارکی که مادرم در آشپزخانه مشغول سرخ کردن است فضای منزل
را پر نموده. برادر کوچکم حلو هشتی ایستاده پا بر زمین میزند و
میخواهد سکینه او را هم بدوش گیرد و در میان هشتی احمد ناکام

با رنگ پریده و صدای مرتعش دست زنان این شعر را میخواند:
حاجی لک لک بهوازنگول به پاش بود

رفتیم خونهشون دیدیم عزاش بود
ناگهان گرمی دو لبی که صورتم را لمس میکرد به حالم آورد
پدرم را دیدم که با دستهای لرزان از جا بلندم نموده و صورتم را
میبوسید.

وقتیکه خواست داخل اطاقم نماید نایب حیدر از او پرسید:
پس شریف الذاکرین چه شد؟
پدرم جواب داد:

پس از آنکه صبح زود حسن بقال شکم این بینوا را پاره کرده
به سراغ شریف رفته، شریف بطرف صحن فرار نموده و حسن هم به
دنبال او خود را به صحن رسانیده و هر دو در آنجا متحصن
شده اند (۱).

(۱) - در این تاریخ مکانهای متبرکه بست بوده و مقصرين با
بناه بردن باين امکنه از تعقیب و مجازات مصون بودند.

قسمت چهارم

ابرهای تیره رنگ و غم افزای دیماه مانند خیمه عزائی برچهار
گوشه افق گسترده شده و بادهای سرد و سوزناک زمستان همچون نفس
واپسین محضران از هر طرف وزیدن گرفته هوای خفه کننده و تاریکی
که از غلظت ابرها ایجاد شده بمنابه چادر سیاهی روی قلب فشار
می‌آورد.

صدای یکنواخت بارانی که سه شبانه روز تمام لاینقطع مثل
اشک محزون نوحه سرایان می‌بارد، و مانندندبه دلخراش داغدیدگان
بگوش میرسد.

برگهای زرد درختان مانند آخرین فروغ حیات پیران با کوچک –
ترین وزش نسیم شاخه زندگی را ترک نموده، آرام و غمگین بروی
زمین نقش می‌بینست.

قریب یکماه بود که من در بستر بیماری بحال ضعف و ناتوانی
افتاده راحت و آسوده با خیال سکینه هم آغوش بودم!
بیماری من و طرز معالجات مادرم این بار با دفعات قبل بلکی
اختلاف داشت.

این مرتبه مادر بینوایم دستش از دامان شریف الذاکرین کوتاه
شده و از ترس پدرم حرثت آوردن روضه خوان دیگر و جمع کردن بچمها
ونوحه سرایی رانمیکرد، فقط خودشان تنها گاهی با یکی دوزن همسایه
بالای سرم نشسته ذکر گرفته و دعا میخواند و گریه میکرد و به ائمه
اطهار و حضرت عباس متول میشد.

من همیشه بی اختیار مایل بودم که آن زن چاق و سرخ و سفید همسایه که چندان مقید به روگیری نبود حضور داشته باشد ولی مادرم حتی الامکان از او اجتناب میکرد و مخصوصاً در چنین موقعی که سعی داشت به زور دعا و نذر و نیاز معصومین را به بالینم آورد تا بدین من قدومنشان شفا یابم، بهیچوجه مایل نبود جز پیرزنهای مقدسه دیگری بر بالینم نشسته و در اطاقم حاضر شود.

پدرم این مرتبه با کمال راحتی طبیب میآورد و اقسام دواها را بخوردم میداد.

اگرچه باز هم در انتخاب حکیم بین مادرم و پدرم اختلاف بود و مادرم با آوردن طبیب کلیمی جدا "مخالفت کرده و میگفت بهودی هرچه هم دانای باشد باز قدمش نکبت آور است و شفای مسلمان بدست کلیمی گذشته از تنگین بودن از جمله محالات است!

ولی پدرم (حق نظر) کلیمی را برای معالجه ام انتخاب نموده و میگفت در میان هر قوم و ملتی خوب و بد هر دو هست و مسلمان ریاکار و موذی هزار مرتبه بدتر از جهود است!

من در ساعت فراغت و اووقاتی که حالم مساعد بود کتابهای کماز آقای جلیل گرفته بودم مطالعه میکردم و رفته رفته ذوق و هوس نویسنده‌گی را در خود احساس مینمودم.

روزنامه‌های صور اسرافیل بهترین محرك من بود، مقالات آتشین و شریینی که تحت عنوان (چرنده و پرنده) به امضای دخو نوشته شده بود بیش از هر چیز مرا فریفته و مجدوب مینمود.

با خود خیال میکردم که روزنامه‌ای به همین اندازه و با همین سبک ایجاد نموده و انتشار دهم! و راجع به مهملی دروس(۱) خرابی مدرسه، شقاوت نظام، رذالت مدیر فلاکت معلمین و حوالت همه، چیز بنویسم!

خیال میکردم عکس شیخ بد جنس حلبی ساز را در روزنامه ام
انتشارداده و با شرح دزدی او با اسم مذهب و دیانت او را بکلی رسوا
و مفتخض نمایم!

خیال میکردم صاف و بی پرده شرح علاقه، خود را به سکینه
بدبخت و گفته های آن شب پدر و مادرم را تماماً چاپ کرده، شریف-
الذاکرین را پست تراز سگ و جانی از شمر معرفی کنم!
چند روز بعد که بکلی کسالتم بر طرف شده و خیال داشتم از
هفتۀ آینده به مدرسه بروم آقای جلیل بعیادتم آمد، از کسالتم
اظهار تاسف و از بهبودی حالم ابراز مسرت کرد همینکه چشمش به
روزنامه صور اصرافیل افتاده که پهلوی بسترم گسترده شده بود خنده-
کنان گفت الحمد لله در روزهای کسالت رفیق خوبی داشته ای و از
(دخو) استفاده ها کرده ای قلم این مرد بیش از صد هزار سر نیزه
به آزادی مردم کم کرده است.

من درجه، لذت و مسرت خود را از خواندن کتاب حاجی بابا
وروزنامه های صور اسرافیل بیان نموده و اضافه کردم که خیال دارم
روزنامه ای به سبک و قطع صور اسرافیل ایجاد و منتشر نمایم!
آقای جلیل خنده رضایت آمیزی نموده گفت احسنت! فکر بسیار
خوبی کرده ای، در همه جای دنیا معمول است که اطفال در مدرسه
برای خودشان روزنامه درست میکنند و معايب کار و نواقصی که بخيال
خودشان میرسد و احساسات و افکارشان را نوشته و شرح میدهند.
بعد مثل اینکه حسن کرده باشد که من از استعمال کلمه، اطفال

(۱) - من از طفولیت با طرز تعلیمات مدارس که تا امروز هم
فرق نکرده مخالف بودم (مؤلف).

خرسند نبوده و خودم را دیگر طفل نمیدانم ! برای جبران استعمال این کلمه به اهمیت قلم افزود تا بالطبع اهمیت مرا که میخواستم صاحب قلم شوم گوشزد نماید ! و اظهار نمود که تمدن امروزه دنیا و علوم و فنون و صنایع و اخلاق و هر چه که زندگانی فعلی بشر را تشکیل میدهد همه و همه در طی قرون متتمادیه از مجرای باریک قلم عبور نموده و نسل " بعد نسل خود را بما رسانیده اند .

قلم تنها معبر دقیق و راه منحصر بفردی است که بشر در راه ترقی و پیشرفت بسوی کمال بایستی از آن عبور نماید و هر ساعت این معبر قطع شود حرکت انسان فورا " متوقف خواهد گردید ! قدرت سحر و جادوی قلم بالاتر از اعجاز عصای موسی است ، قلم از کوههای پر از سنگ چشمههای آب جاری میسازد و از دشت‌های لم بزرع گل و سنبل میرویاند ، اگر قلم از دست انسان گرفته شود باید انسان دستها را بزمین گذارد و چهار دست و پا حرکت کند . این چوب کوچک و نازکی که اسمش قلم است قویترین و بزرگترین اسلحه و حریه انسان است .

قدرت قلم مأ فوق تصور ما است ، برای عظمت این حریه ملایم و کوچک همین بس که همه چیز عالم در اختیار انسان و انسان در اختیار قلم است .

قلم راهنمای مفرغ بشر و فرماننگرمای روی زمین است .

قلم عقریه قطب نمای کشته حیات بشری است ! اگر این عقریه کار نکند یا آنرا از کار باز دارند حرکت کشته وجود انسان مختل خواهد شد و ناخدايان کشته زندگانی بشر بی راهنما خواهند ماند ، مفرغ آنها بهر اندازه قوی و فکر آنها هر قدر روش و عالی باشد با نداشتن این عقریه قطب نمای کشته سعادت و آرامش انسان را بسنگ جهالت خواهند زد و در غرقاب فلاکت غرق

خواهند نمود .

گردابهای خود پسندی طمع ، شرارت و فساد در اقیانوس بی -
پایان زمان فراوان است ، فقط عقر به قطب نمای قلم است که رانندگان
کشتی اجتماعات انسانی را بوجود این مخاطرات آگاه نموده وهیئت
اجتماعیه بشر را از گرداد فنا و غرقاب نیستی نجات میدهد .

قلم راهنمای نورانی راه سعادت و کامرانی انسان است اگر این
راهنما شکسته شود قافله جماعت بشری گمراه و سرگردان خواهد ماند ،
از طریق سعادت و کامیابی منحرف خواهد شد و در گودال تیره بختی
و فلاکت سرنگون خواهد گشت . منطق لگدمال شده وزور و حیله جای ،
گزین آن خواهد گشت ، قدرت و فعالیت انسان بجای اینکه صرف
بهبودی اوضاع زندگی و توسعه امور معیشت و فراوانی وسائل آسایش
واحتجی گردد ، در راه دزدی و شرارت و آدم کشی صرف خواهد شد ،
بجای خانه سنگ و بعوض ماشین سواری تانک و توب ساخته خواهد
شد در مزرعه بجای سبله های گندم سر نیزه های فولادین سبز شده
و بعوض شیار زمین گور و خندق ایجاد خواهد گشت .

خونخوار ترین و دیوانه ترین خلق خدا بجای صالحترین و
عقلترین شخص بر مردم بینوا حکومت خواهد کرد .

نان و لباس کارگران و زحمت کشان را بзор خواهند ربود ، و
بهای آنها را خرج عیاشی و ولخرچی بیکارها و طفیلیها خواهند نمود .
آنکه مامور حفظ مال مردم است ، مال مردم را غارت خواهد
کرد و آنکه عهده دار کشف جنایت و پاسبان جان مردم است ، جان
مردم را به فجیعترین وضعی خواهد گرفت و جنایت را بسر حد کمال
خواهد رسانید !

قلم و سرحد فاصله بین اقلیم انسان و عالم حیوانیت است
اگر این چوب کوچک از میانه برداشته شود انسان در عالم حیوانیت

داخل خواهد شد . و تمدن با عظیمی که مولود صد ها قرن کوشش
فعالیت است ویران و معدوم خواهد شد ا
من در تمام مدت صحبت او سراپا گوش بودم و با اینکه فهم
این معانی برایم مشکل بود سعی میکردم تمام گفته های او را بذهن
سپرده و در حافظه ضبط نمایم .

وقتیکه کلامش به پایان رسید ، فنجان چائی که برایش آورده
بودند نوشیده و چون من هنوز ساكت بودم برای اینکه بحرفم آورد
گفت ، بگو ببینم چه مطالبی میخواهی در روزنامه ات بنویسی ؟
گفتم از همه چیز . از اخلاق ، از مذهب ، از عفت و عصمت
و وطن و درس و مدرسه و و ... !
آقای جلیل تبسم پر معنای نموده گفت حقیقتا " تبریک میگویم
انشاء الله موفق خواهی شدو من اول مشترک روزنامه ات خواهم بود ،
لابد فکر مقاله شماره اول را کرده ای ؟
حالا بگو ببینم مقاله شماره اول راجع به چه موضوعی خواهد
بود ؟ .

گفتم راجع به حجاب زنها چیز خواهم نوشت و زنهای را که
روی خود را درست نمیگیرند و گوشه صورتشان پیداست سرزنش خواهم
کرد ا راستی که بعضی زنها بجای این که از مردها رو بگیرند از ستاره
های آسمان رو مخفی میکنند ا

البته در گفتن جملات تمام منظورم زن همسایه بود زنیکه من
همیشه آرزو داشتم که اورا دزدیده نگاه کرده نه تنها او را بی حجاب
بلکه اگر ممکن شود بی لباس ببینم و نمیدانم از نظر حسادت یا
خیانت ، یا وراثت و یا چه علت مجھولی بود که من برخلاف میل
باطنی خود به تقلید دیگران که راجع به حجاب اینگونه حرفا را
میزدند ، این مهمل بافی را نمودم ؟

آقای جلیل سری از روی عدم رضایت حرکت داده گفت در این موضوع که من با عقیده ات موافق نیستم ، و یقین دارم بعد ها فکرت در این خصوص اصلاح خواهد شد ، اما راجع به اخلاق و مذهب چه چیزها میخواهی بنویسی ؟

گفتم ، بعقیده من مردم در مراسم عزاداری ، تعزیه خوانی سنتی ، و اهمال میکنند ، و بیشتر ایام سال تکیه ها خلوت و روضه خوانها بیکارند ادر این مصیبت عظما شیعیان علی آنطوری که باید و شاید همت بخرج نمیدهند ! و با خلوص جانفشانی نمیکنند . حق معصومین اطهار خصوصا " مظلومین واقعه جانسوز کربلا را که همه برای شفاعت ما و برای آمزش گناهانمان شهید شدند بجا نمیآورند .

من معتقدم که باید تمام شاگردان و جوان ها هم پولهای خود را جمع آوری نموده برای شرکت در عزا و تهیی مراسم تعزیه خوانی مصرف نمایند ، ولی البته پول باید در دست خودشان باشد و به اشخاص ریاکاری که عاقبت پول آنها را خواهند خورد اعتماد ننمایند !

آقای جلیل مثل اینکه بوقئی از نیت مبهم من بردۀ باشد ، خنده کنان گفت خواهش میکنم من راستش را بگوئی مگر کسی پول شمارا خورده یا فریبتان داده است ؟ من با کمال خجلت و شرمساری قضیه شیخ حلبي ساز را که تا آن روز به هیچکس نگفته بودم از اول تا آخر برایش نقل کرده و اضافه نمودم که بالاخره شیخ را رسوا و مفتضح خواهم نمود و پول های خود و احمد معصوم را خواهم گرفت .

آقای جلیل به شنیدن این قصه بطوری می خنده که مجال جواب دادن نداشت ، بالاخره همینکه خنده اش تخفیف یافت گفت

حالا میخواهی عقیده مرا بفهمی ؟ گفتم البته !

گفت به عقیده من خوبست بنویسی که تمام این پولهای یکددر ایام عزاداری خرج لوطی بازی و قمه زنی می شود بهتر این است

که به مستحقین عیال باری مثل شیخ حلبی ساز پرداخته شود .
من بشنیدن این جواب تا حدی قیافه ام گرفته شد و آثار نا -
رضایتی در سیمايم مشهود گشت ، آقای جلیل بزای اینکه با عقاید
من بی دلیل مخالفت نکرده باشد گفت :

شیخ حلبی ساز چه گناهی کرده که مستحق رسوائی است ؟ !

گفتم من و احمد بدیخت را فریب داده است !

گفت شما که بیشتر از او گناهکارید . زیرا شما پدر و مادرتان
را فریب داده و پولهای خواهر و برادرتان را سرقت کرده و بهمه
دروغ گفته اید ، پس گناه شما بمراتب زیادتر از شیخ حلبساز است !
گفتم اگر ما گناهی مرتکب شدیم برای منظور بزرگ و در راه
شوابی بود که انجام آن هر معصیت و خلافی را جبران مینماید ...
ما بمنظور عزاداری و شرکت در مصیبت مظلومین دشت کربلا ، این
کار را کرده بودیم !

آقای جلیل تبسم کنان جواب داد :

عیب کار مردم همین قضاوت‌های غلط است ، هر کس خیال میکند
حق و حقیقت همانست که او فهمیده و همانطور است که او عمل میکند ،
در صورتیکه حقیقت مطلقی وجود ندارد و اگر هم وجود داشته باشد
تاکنون بشر درک نکرده است و بقول حضرت لسان الغیب بواسطه
عدم درک حقیقت انسان همیشه راه افسانه میزند و جنگ هفتاد و دو
ملت ایجاد میکند (۱) .

همین الان تواظهار میکردی که زنها عفت و عصمت درستی

- (۱) -

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ندارند و روی خود را درست نمیگیرند ا و باید آنها را سرزنش کرد من کاری ندارم که اینرا از روی عقیده و قضاوت خودت میگوئی یا به تقلید دیگران ولی میخواهم بگویم که اگر چند سال دیگر صبر کنی آنوقت خواهی دانست که هجایز نهایا یکی از بزرگترین علل و بدبختی و خوابه، نسل ایرانیان است.

چند سال بعد خواهی دانست که در خلقت و تکامل انسان اثر مخصوصی وجود دارد که عبارت از عشق و جاذبه است. آنوقت خواهی دانست که جاذبه و عشق عبارت از انتخاب افضل برای ایجاد نسل اکمل است.

آنوقت خواهی فهمید که در تمام موجودات برای تکامل که ناموس اولیه طبیعت است جنس‌مذکر و مونث بایستی در انتخاب جفت خود آزاد و بی‌مانع باشند مخصوصاً "بایستی انسان بر حسب غریزه طبیعی خود بتواند زوج خود را آزادانه انتخاب نماید و این انتخاب مستلزم آزادی دیدار و راحتی معاشرت است.

آنوقت خواهی دانست که در اجتماع غلط ما فقط نطفه صحیحی که بسته می‌شود نطفه، حرامزادان است چون پدر و مادر آنها از روی تعایل طبیعی نه از روی قبیود متداوله یکدیگر را انتخاب کرده اند و بهمین جهت اطلاق کلمه حرامزاده به کودکانی میشود که از سایر اطفال با هوش تر، داناتر، زینگ تر و با نشاط ترند!

علاوه چند سال بعد که تواریخ مختلفه ملل و اقوام متنوعه عالم را مطالعه نمائی خواهی دانست که اصلاً "مسئله، عفت و عصمت هم یک حقیقت مسلمی نبوده و مثل سایر مسائل اجتماعی امری اعتباری و موضوعی فرضی میباشد!

آنوقت در تاریخ ملل و اقوام مختلفه عالم قبائلی را مشاهده خواهی نمود که فرستادن نزدیکان خود را در رختخواب میهمان از وظائف اولیه خود میدانند؟

آنوقت در تاریخ تمدن یونان که سرچشمه و منشاء تمدن امروزه بشر است ملاحظه خواهی نمود که زنهای زیبا چگونه بدنها لطیف و شهوت زای خود را وقف خدایان نموده و پذیرائی از جوانهای عزب و غریبی را که وارد شهر آن میشده اند در رختخواب خود بهترین عبادات دانسته و عمل فحشا را که امروز نا این درجه از اسم آن گریزانیم بزرگترین طاعت و بالاترین ثواب میدانسته اند! سپس آقای جلیل موضوع صحبت را از حجاب به عزاداری کشانیده و گفت:

اگر چه این مطالعی که من برایت شرح میدهم حالا زود است و ممکن است باعث پریشانی افکارت شده حقیقت گفته های مرادرک نکرده از آنچه هم که بواسطه عادت و تعلیم آموخته ای باز مانی ولی باز بطور کلی میگوییم گریه و ندبه سم زندگی است، ترس از مرگ و شهادت منشاء پستی و زبونی است، ملتی که به گریه عادت کرده و از مرگ ترسید بدیخت ترین و پست ترین ملل عالم است. سرتغیق اروپا و عظمت ملل مسیحی عالم در اینست که آنها روز صعود حضرت عیسی را روز عید دانسته و جشن می گیرند.

شهادت در نظر آنها دارای اهمیت نیست، آنها از مرگ نمی ترسند و هر موقع زندگی آنها کامل نباشد، نسبت به آنها ظلم و تعدی شود، تحت فشار اقتصادی قرار گیرند، شرافت و افتخار اشان در خطر افتند، آزادی و عدالت از آنها سلب شود، گرسنه و پریشان گردند، بلافاصله دامن همت بر کمر زده و آستین جوابنمردی بالا نموده یا زندگی را بمعنى کامل و حقیقی آن تامین نموده یا ارزندگی

ناقص و ننگین چشم می پوشند!

آسها زندگی را تا زمانی به مرگ ترجیح میدهند که حقیقتاً

زندگی باشد! ترس و وحشت نداشته باشد، فقر و گرسنگی آنرا مسموم ننماید، و ظلم و تعذی آنرا تیره و تار نسازد و اگر روزی در مظاهر و کیفیات شیرین زندگی نقصانی حاصل شود و جام لذید آن زهر - آگین گردد دیگر بهبیج قیمت حاضر به نوشیدن قطره، از آن نبوده

مرگ رشیدانه را بادامه چینی حیات کشیفی ترجیح خواهند داد! اصلاً "مرگ بهبیجوجه قابل اهمیت نیست، مرگ یکی از تحولات

مرموز حیات است!

مرگ باندازه خواب به زندگی انسان نزدیک و مانوس است!

پس از آن برای ایکه من در عالم خردسالی بتوانم تا حدی

کفته های او را درک نمایم، از من سوال کرد:

اگر در موقع شدت درد، در ایام ناخوشی خود حکیمی دوای

خواب آوری بدهد و بگوید: پس از خوردن این دوا دردت بکلی

زائل خواهد شد و تا ابد احساس دردی نخواهی کرد آیا آن دوا را

خواهی خورد یا نه؟!

گفتم البته!

گفت اگر خوردی و بخواب رفتی و دیگر بیدار نشدی چه خواهی

کرد؟

من لحظه ای فکر نموده گفتم هیچ، من دیگر چیزی نمیفهمم

که کاری بکنم.

آقای جلیل با بشاشت گفت:

مرگ همین است.

جنده شب بعد پدرم نصفه های شب سراسیمه وارد منزل شدم من

از صدای درب خانه بیدار شدم ولی از رختخواب بلند نشدم.

مادرم با اضطراب علت تشویش او را پرسید .
پدرم گفت میخواهم شبانه از شهر خارج شده در دهات اطراف
چند روزی پنهان شوم زیرا از قرار معلوم روسها تا چند روز دیگر وارد
شهر خواهند شد .

مادرم گفت مگر روسها بمردم اذیت خواهند کرد ا
پدرم جواب داد که از ترس روس ها فرار نمیکند ، بلکه بملاحظه
رئیس زاندارم های شهر است که میخواهد چند روزی پنهان شود ،
سپس توضیح داد که رئیس زاندارم ها آدمی رذل و دزد و جانی است ،
اموال زیادی از مردم بзорگرفته و اشخاص متعددی بیجهت تیرباران
نموده ، و عده ای از اهالی شهر که از جمله پدرم و آقای جلیل بوده اند
مکرر از او برگز شکایت نموده و رفع شر او را تقاضا کرده اند .
اولیاً امور مرکز بجای اینکه برای آسایش اهالی شهر اقدامی
نموده اورا احضار نمایند ، عین شکایات را برای رئیس زاندارم ها
فرستاده اورا در اعمالش بیشتر تشجیع نموده اند .
بالاخره پدرم اظهار نمود که این روزها شهر شلوغ خواهد شد
و رئیس زاندارم ها که در صدد فرار است موقع مناسب برای انتقام
پیدا خواهد کرد و مسلماً "زحمتی برای شکایت کنندگان فراهم خواهد
ساخت .

مادرم که بگفته های او کاملاً "قانع شده بود اظهار کرد که آقای
جلیل هم با شما خواهد بود ؟
پدرم جواب داد :

خبرها حاضرنشد در این موقع اداره حمل و نقل را بی سر -
پرست گذاشت و از وظیفه خود قصور نماید و بهمین جهت من فوق -
العاده از جانب اونکرام زیرا رئیس زاندارم های شهر بیشتر از همه
با او دشمن است .

پدرم پس از آدای کلمات صورت برادر و خواهر کوچکم را که در خواب بودند بوسید و بروی من خنده پر از مهر و محبتی که مخصوص پدران است نثار نمودو با مادرم خدا حافظی کرده در ظلمت شب ناپدید گردید.

مادرم آرام و ملایم اشگ میریخت و زیر لب دعا میخواند و پدرم را بخدا و معصومین اطهار میسپرد.
هوا کاملاً "سرد و صدای ریزش آب از ناودانها یکنواخت و حزن – آور بود.

با اینکه باران بشدت میبارید باد تندي نیز شاخه های لخت درختان را آزار میداد.

کسرت رعب انگیزی که از حرکت و ارتعاش هزاران شاخه های کوچک و بزرگ در دل سیاه شب ایجاد شده بود مانند فریاد غولان و ندبه دیوانه وحشت آور و حزن انگیز بود.

هوهی خوف انگیز و مرموزی که در اعماق ظلمت و در میان تاریکی و برودت طنین انداز بود مانند همه ارواح و قشریره محترضین موی بر تن شنوندگان راست نموده و پشت انسان را ار وحشت میلرزاند.

پدرم که منشا حیات و سرچشممه زندگانی ما بود در چنین وقت و با چنان حالی ما را ترک نموده و به مکانی که برای خودش هم مجھول بود متواری شده بود.

من پدرم را بیش از هر کس دوست داشتم و همین احساس علاقه مفرطی که نسبت باو مینمودم بیشتر بر وحشت و اضطرابم می افزود.
قیافه، احمد و سکینه مانند دو شعله شمع در دریای تاریکی و ظلمت نمودار بود، و من علی رغم خود و علی رغم کائنات بهتلقین فکر و خیال خبیث و ملعونی که صریحاً "با من لجاجت میکرد بخود

میگفتم :

پس شعله سوم کجا است .

* * *

صبح دیرتر از هر روز بیدار شدم ، آفتاب مطبوع و مسرت بخشی از پنجره های اطاق بروی رختخواهیم افتاده بود .

دهان تنفس و حالت کسل و سر سنگین بود ، معلوم شد شب را سختی خواهیید و ناراحت گذرانیده بودم خانه ما که پس از مرگ سکینه خلوت و بیصدا شده بود با رفتن پدرم حکم قبرستان را پیدا کرده و مادرم مانند جفده بر این گور غم افزاندبه و ناله مینمود ! خواهرو برادرم هنوز در خواب بودند . مادرم گوشه اطاق کنار منقل آتش نشسته جوراب های ما را وصله میکرد و گریه کنان زیر لب جیزی زمزمه مینمود !

قلب من از شدت حزن و اندوه نزدیک به انفجار بود نزدیک بود دیواره وار نعره زده و پیراهن خود را پاره پاره نموده و موهای سرم را - ریشه کن نمایم ، نزدیک بود سر خود را به دیوار اطاق کوبیده مفرز خود را بکلی متلاشی و بریشان نمایم ، نزدیک بود این مشت پوست و استخوان ، این موجود بینوا و نحیف ، این جفده نوحه گرو این زاغ سیاه بدیختی را که لاینقطع مشغول ندبه و گریه بود مورد حمله و تعرض قرار داده فریاد زنم ، مادر بس است ! بس است ! بس است ! من که از این زندگی سراپا محنت به تنگ آمدم .

نزدیک بود نعره زنان بگویم چهره کودکانه من بیش از این تاب سیلی سخت حوادث را ندارد ، من از زندگی سراپا رنج و مذلت بکلی بیزار شده ام ! نزدیک بود گریه کنان مادرم را مخاطب ساخته بگویم مادر جان اگر زندگی اینست که ناکنون من دیده ام یقین داشته باش هیچ حرم و جنایتی بالاتر از تولید مثل وایجاد اولاد

خواهد بود!

نژدیک بود بی مهابا و مجnoon وار درب دهان مادر را گرفته
شیون کنان بگویم ، مادر! مادر! این دهان برای تسلی قلب و نوازش
روح و تشجیع و تزریق نشاط و خرمی به کودکان بدینکنی که بدون
اراده خود در اثر میل و شهوت شما بدنیا آمده اند خلق شده نه
برای ندب و نوحه و گریه و زاری!

مادر! مادر! این چشممان آشکباری که سرچشمه حزن و بدینکنی
است ، برای نوازش و تسلی اطفالی که جز دیدگان مادر سرچشمه
عشق و محبتی سراغ ندارند ، خلق شده نه برای سرشک افشاری و
بیقراری!

مادر! مادر! سم اسم اشک و زهر گریه و نیش نوحه تو چنان
روح و خون مرا مسموم خواهد نمود که تا آخر عمر و نفس واپسین
اثرات کشنده آن معون خواهد گشت!

از شدت تاثر و غم و بدون اینکه چیزی بخورم کتابهایم را به
دست گرفته روانه مدرسه شدم ، مادرم اصرار کرد چائی برایم بیاورد
گفت دیر شده گفت پس در راه چیزی بخور که ناشتبها نهانی ، مادرم
خیال میکرد هنوز اشتباهی برای من مانده است!

نژدیک بازار همهمه و ازدحام غریبی بود ، جاده کج و معوجی
که محله ما را به بازار اتصال میداد شلوغ تر و پر جمعیت تر از روز
های دیگر بود . مردم همه چشم به بازار دوخته مثل اینکه انتظار
ورود کسی را داشتند .

محل اتصال جاده به بازار پل بزرگی بود عرض آن سه متر بیشتر
نبود .

من روی پل ایستادم ، در این موقع جمعیت زیادی از بازار خارج
شدند ، در میان جمعیت شخصی با سربرهنه در وسط دو زاندارم پیش

سَادَةُ

قلب من از جا کنده شد این شخص آقای جلیل بود .
آقای جلیل با رنگ پریده و یقه باز در میان دو زاندارم حرکت
میکرد .

اداره، زاندارمی نزدیک منزل ما در بیرون شهر بود ، معلوم
میشدا را بطرف اداره میبردند ، بچه ها اطراف زاندارمها میدویدند .
مردم از زن و مرد دنبال آنها افتاده همهمه میکردند .
متجددین محزون و ناراضی بودند ، مقدسین و عوام فقط تعاشا
میکردند .

من نی اختیار بدنبال آنها افتادم .
اداره، زاندارمی در انتهای محله جائی واقع شده بود که جلو
آن بیابان و مزرعه بود ، همینکه زاندارم ها به اداره رسیدند بدیند
رعیس آنها در محوطه جلو قدم میزند و سی چهل زاندارم بعفافلهء
پنجاه قدم دور ایستاده بودند .
بمحض اینکه چشم رئیس به آقای جلیل افتاد بنای فریاد و
فحاشی را گذاشت .

آقای جلیل کاملاً ساكت بود رئیس زاندارمها فریاد زنان
میگفت :

ای دزدا ای خائن این همه رشوه گرفتی ، دزدی کردی ، مردم
را اذیت و آزار نمودی اAdam حبس و شکنجه کردی ! بیگناه و بیجهت
مردم را کشته ایینها همه کافی نبود . حالا به وطن خیانت نموده
و با روسها همدست شده ای که مال و ناموس مردم را بر باد دهی ؟
ای حانی ، حاسوس ، غارتگر ، دزد ، بیدین ، بی نماز ، دشمن
خدا و پیغمبر الحمد لله روز انتقام ، حسرت دیدن روسها و گرفتن
مزد خیانت خود را بگور خواهی برد !

جملات اخیر رئیس نظامیان کار خود را کرد ا صدای لعنت و نفرین از میان جمیعت بلند شد ، کلمه بیدین و بی نماز تیری بود که به بهترین هدف رسیده بود ، مردم عوام و کوساله همان مردمی که چندین سال بود زیر چکمه و شلاق رئیس زاندارها ناله و نفرین درده بودند ، امروز بهترین و نجیب ترین مرد شهر را میدیدند که در چنگال او گرفتار است و با اینکه همه میدانستند که این مرد تمام هستی خود را در راه وطن خرج نموده و در مدت عمر آزارش بموری نرسیده است و بالعکس همه اطلاع داشتند که رئیس زاندارها در چندین سال اقامت خود در این شهر چه ذذدیها کرده و چه حبس و شکنجه ها نموده و چه مردمانی را در چهار سوق و معابر شلاق زده و چه افراد بیگناهی را تیر باران نموده ا

با غلم و اطلاع بر تمام این قضايا بمجرد شنیدن گفته های رئیس زاندارها بنای فحشو ناسرا را گذاشتند و سیل لعنت و نفرین را بطرف آقای جلیل روانه نمودند ا

آقای جلیل رنگش کم بر افروخته میشد و حالت عصبانیت در او آشکار میگشت ، ناگهان سر را بلند نموده و با صدائی که از فرط بغض و تأثیر بریده بریده شده بود رئیس زاندارها را مخاطب ساخته گفت :

مقصودت از این حرفها چیست ؟ ! هر کار که میتوانی بکن و بقین بدان تا اسلحه در دست داری هیچ کس از تو مو اخذ نخواهد کرد ا اصلا " کسی در اینجا وجود ندارد که بعد ها اسباب مسئولیت تو شود ، تاکنون دیده نشده است که کسی در قبرستان از مرده ها ملاحظه نموده و از اموات خجالت کشیده و یا خوف و ترسی داشته باشد ؟

اینها همه مرده اند (اشاره به جمیعت) اینجا قبرستان است

نه تنها اینجا بلکه سراسر این مملکت گورستان شومی است که فقط
جغدها و کفتارها باید در آن زندگی نمایند !
تو الان در سراسر قبرستان و در مقابل این مردها هر چه
میخواهی بگو و هر کار میخواهی بکن ، آنها را لخت کن و بگو من
شمارا لباس میبوشانم آنها را شلاق بزن و بگو من شما را نوازش میکنم
ناموس آنها را بر باد ده و بگو من عفت و عصمت شما را حفظ مینمایم
پدر و مادر آنها را بکش و بگو من دشمنان شما را از بین میرم !
هستی آنها را طعمه حریق کن و بگو من دلسوز شما هستم ! مال آنها
را ببر بگو من از طرف شما وکالت دارم ! آزادی و آسایش را از آنها
سلب کن و بگو من مامور حفظ آزادی و آسایش شما هستم !
هر کاری میخواهی بکن و هر چه میخواهی بگو در سراسر این
قبرستان و در میان این مردها کوچکترین عکس العملی مشاهده
نخواهی کرد و پست ترین ظاهری بر علیه خود نخواهی دید حتی
هیچ وقت یک سنگ بی قابلیت بطرف پرتاب نخواهد شد !!
هنوز کلام آقای جلیل به پایان نرسیده بود که رئیس زباندارانها
به اتباع خود فرمان آتش داد ، خودش و مامورین قربت بیست قدم از
آقای جلیل دور شده بودند ، بفاصله یک چشم بهم زدن صدای شلیک
چندین تفنگ در هوا پیچید و بلا فاصله فریاد جانسوزی از گلوی آقای
جلیل خارج شده مانند فاتوس روی زانو خم کشته و روی زمین نقش
بست .

من بکلی گیج و دیوانه شده بودم صدای قال و قیل مردم با
آنکه در میان آنها بودم بقدرتی دور شنیده میشد که بزحمت پردهه
گوش را المس مینمود فقط صدا و منظره احمد ناکام را شنیده و میدیدم
که رقص کنان و کف زنان در کرانه دور دست افق این شعر را میخواند :
 حاجی لک لک ببهوا زنگوله بیاش بود
رفتیم خونه شون دیدیم عزاش بود



قيمة : ١٢٥ ريال